

چشم‌انداز

در این غبار و آشوب (بهروز امدادی اصل) - رمان، فضای تفاهم و همدردی (غزاله علیزاده) - «فول‌مون» (ناصر پاکدامن) - خطابه در کنگره جهانی انجمن بین‌المللی قلم (واتسلاو هاول) - برای منوچهر کریم‌زاده (تسلیمه نسرین) - «متن ۱۳۴» نویسنده - ۲۷ طرح در همبستگی با منوچهر کریم‌زاده - حکومت اسلامی: ضرورت یا تضاد؟ (محسن یلفانی) - کشتار در تابستان ۶۷ (م.رها، ف.آزاد، نیما پرورش) - بنای یادبود (نسیم خاکسار) - سنگ صبور (داریوش کارگر) - آینده هولناک است (مهندس مهدی بازرگان) - شعرهایی از رضا براهنی، اسماعیل خوتی، سعید یوسف - کتابهای تازه (شیدا نبوی).

۱۴

زمستان ۱۳۷۳

Češmandāz

no 14 Hiver 1995

ISSN 0986 - 7856

35 Fr F

چشم‌انداز

نامه‌ای از تهران

در این غبار و آشوب

بهر روز امدادی اصل

نمی‌دانم از تو کله کنم یا تشکر. به یادگار خطی به دلتنگی نوشته بودم و با حیرت دیدم که تو آنرا روزنامه کرده‌ای. این را هم اتفاقی فهمیدم. در گرمای ۴۲ درجه تهران به باغچه کوچک اما با صفای دوستی بی‌تکلف پناه برده بودم که در میان کوتی از روزنامه و مجله، چشمم به «چشم‌انداز» افتاد. اول فکر کردم از این مجله‌های قد و نیمقدی است که هرچند یکبار ظهور می‌کنند و چندی بعد هم ارتحال. ورق که زدم، خشکم زد. صاحبخانه با دیدن حیرتم در مقام توضیح در آمد که «بر و بچه‌های آلمان هر از چندی با پست «یک چیزهایی» می‌فرستند که یک در میان می‌رسد. «چشم‌انداز» هم از آن جمله است.» بیچاره رفیق پر مهر من نمی‌دانست چرا انگشت به دهان مانده‌ام. نامه‌هایی را، در بطری، روی آب رها کرده بودم و رسیده بود. پس داستان موسی و رود نیل و و... می‌تواند حقیقت داشته باشد. از تو پنهان نباشد، خیلی هم خوشحال شدم. معنی روشن کار تو این بود که درد دل‌های من نه فقط مطبوع طبع و مقبول نظرت افتاده که خواندنش را برای دیگران هم بی‌فایده ندیده‌ای. پس می‌شود هنوز در این ولایت آخوندزده، در این «کتوی فرهنگی» زندگی کرد بی‌آنکه ذهنت گرد شود و گفتار مسلط رسمی، دید و دریافت را مشروط کند. پس هنوز می‌توان شاهد زمانه پر ادبار خود بود. دلم گرم شد و در این برهوت دلردگی، شوق حرف زدن پیدا کردم. پس این هم یک نامه دیگر روی آب. آخرین باری که برایت داستانسرایبی کرده بودم کی بود؟ یادم نیست. حتماً چند

۱	بهر روز امدادی اصل	در این غبار و آشوب
۱۶	ناصر پاکدامن واتسلاو هاوول	«قول مون» خطابه در کنگره جهانی انجمن بین‌المللی قلم
۳۶	ترجمه احمد ابراهیمی	«متن ۱۳۴» نویسنده برای منوچهر کریم‌زاده
۴۰	تسلیمه نسرين	کشتار در تابستان ۶۷ (پنج گزارش) حکومت اسلامی: ضرورت یا تصادف؟
۴۳	ترجمه شهرام قنبری	تابستان تصویر چه حسن گم شدنی فردا
۵۴	محسن یلفانی	رمان، فضای تفاهم و همدردی سنگ صبور
۷۵	رضا براهنی	بنای یادبود آینده هولناک است (مصاحبه)
۸۶	اسماعیل خوئی	مهندس مهدی بازرگان
۸۸	سعید یوسف	ترجمه فرهاد مرندی‌نیا
۹۱	غزاله علیزاده	شیدا نبوی
۹۳	داریوش کارگر	
۹۹	نسیم خاکسار	
۱۲۲	مهندس مهدی بازرگان	
۱۲۷	ترجمه فرهاد مرندی‌نیا	
۱۳۲	شیدا نبوی	

صفحه‌آرایی از تیرداد کوهی، طرح‌های سعیدی سیرجانی و تسلیمه نسرين از امان

فصل از آن زمان گذشته است و هیچ قصه‌ای هم برای تمام فصول نیست. به کجا رسیده بودم؟ گمانم برایت نوشته بودم که وقتی «اکبرشاه» فهمید که فقط لیبرالیسم اقتصادی می‌تواند چرخهای بی‌حرکت اقتصاد را به حرکت درآورد، تلاش کرد غول بازار را که دولت خدمتگزار موسوی به زنجیر کشیده بود آزاد کند و اقتصاد دولتی شده را به طرف خصوصی شدن، و حتی وسوسه می‌شوم بگویم به طرف «شخصی شدن» بکشاند و خلاصه تولید را راه بیندازد. اما از همان ابتدای کار بر آگاه‌دلان و روشن‌بینان ولایت پوشیده نبود که رفسنجانی گنج پیدا نکرده است و در کار معیشت مردم، اتفاق و معجزه محلی از اعراب ندارد و این افزایش تولید دولت مستعجلی بیش نیست و بالاخره نقش در می‌آید. همینطور هم شد. بقیه داستان را خودت می‌توانی حدس بزنی. برایت نوشته بودم که این افزایش چشمگیر تولید نه به کمک امدادهای غیبی بلکه با قرض و قوله، با «یوزانس» و «بای‌بک» و هزار فوت و فن دیگر حاصل شده است و اگر دستگاههای وام دهنده بین‌المللی روی خوش نشان می‌دادند، حکومت ایران دست برزیل و مکزیك را در مقروض شدن از پشت می‌بست. حضرات آب نمی‌بینند و گرنه شناگرهای ماهری هستند. حساب دولت رفسنجانی ساده (و حتی ساده‌انگارانه) بود: با یوزانس و اعتبارات کوتاه مدت تولید را راه می‌اندازیم و با تبلیغ و نشان دادن در باغ سبز یکجور «کشایش»، یکجور فاصله گرفتن از شعارهای تند و تیز، بی‌آنکه متهم به «امام‌زدایی» شویم، اعتماد سرمایه‌داران فراری را جلب می‌کنیم. در این فاصله با اجرای برنامه آزادسازی و تعدیل اقتصادی دل بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول را خواهیم برد و و... به این ترتیب همه چیز روبراه خواهد شد. و وضع (به قول منتظری) از زمان شاه هم بهتر خواهد شد. فعلاً از این ستون به آن ستون فرج است. اما این حساب از آن حسابهایی بود که «کوره» برای کاسه ماستش می‌کرد. از این ستون به آن ستون فرج نبود، چرا؟ برای اینکه:

دولت رفسنجانی نتوانست آن فضای امنی را که برای سرمایه و سرمایه‌دار ضرورت حیاتی دارد ایجاد کند. سرمایه «امنیت قضایی» می‌خواهد و در مملکتی که هنوز برای تنظیم روابط یک چهارچوب حقوقی روشن و مشخص وجود ندارد و حتی سرنوشت اساسی‌ترین مسئله، یعنی مسئله مالکیت هنوز به درستی روشن نشده، کدام سرمایه‌دار عاقلی حاضر می‌شود خطر کند و خود و سرمایه‌اش را در دام بلا بیندازد؟ علاوه بر این، اجرای برنامه تعدیل اقتصادی و آزادسازی و خصوصی‌سازی خیلی هم ساده و آسان نبود: «دولت یار» وقتی بر سر کار آمد با برنامه پنجساله‌ای روبرو بود که دستپخت دولت موسوی بود و طبعاً با جهت‌گیریهای تازه، جور در نمی‌آمد. چاره‌ای که پیدا کردند، و حالا در آستانه تدوین برنامه پنجساله پته‌اش روی آب افتاده است، این بود که بکلی قانون برنامه پنجساله اول را کنار بگذارند و به متن محرمانه دیگری تحت عنوان «برنامه تعدیل» عمل کنند. روشنتر: همه جا در حرف صحبت از برنامه مصوب مجلس می‌شد اما در عمل برنامه محرمانه تعدیل به اجرا در می‌آمد. برنامه تعدیل، در بسیاری از زمینه‌ها، مثل وزن و اهمیت بخش خصوصی در اقتصاد، امکان

سرمایه‌گذاری وسیع خارجی و و... با اصول قانون اساسی تضادی روشن و آشکار و با برنامه پنجساله مصوب مجلس فاصله‌ای چشمگیر داشت. همین دورویی و دوگانگی بحث و قیل و قال برانگیخت که تأثیر فراوانی در تداوم و ماندگار شدن فضای عدم امنیت در جامعه داشت. در تدوین برنامه دوم، دولت رفسنجانی همه وسوساها و تردیدها را کنار گذاشت و برنامه دوم رسماً در جهت تداوم برنامه محرمانه تعدیل و در تضاد مستقیمی با نص قانون اساسی و روح برنامه پنجساله اول طراحی می‌شد: موافق این برنامه، تقریباً همه چیز در اختیار بخش خصوصی قرار می‌گیرد و سرنوشت همه چیز و همه کس به دست قوانین کور بازار سپرده می‌شود. از «سوسیسم» و کمکهای دولتی به «اقتشار آسیب‌پذیر» خبری نخواهد بود و و... در يك کلام، سرمایه‌داری خشن و وحشی، تحت نام اقتصاد ناب محمدی، با مهر تأیید ولی امر مسلمین جهان در میهن اسلامی برقرار خواهد شد و و...

در همین قدم اول، یعنی تدوین برنامه، که به نظرشان آسان نموده بود، مشکلهای افتاد: وقتی برای اولین بار خطوط اصلی برنامه دوم منتشر شد، صدای وااسلاما از صاحب‌منصبان دولت سابق، خط امامیها و و... به آسمان بلند شد. این جماعت برای دادخواهی دو دستی به دامان ولی امر چسبیدند و از او خواستند که سازمان برنامه را ارشاد فرماید. مقام معظم رهبری هم بعد از مدتی این دست و آن دست کردن، بالاخره یکی دو صفحه کلیات بافتند که در آن هم توجه به «اقتشار آسیب‌پذیر» و عدالت اقتصادی توصیه شده بود و هم تضمین آزادی کسب و کار و عدم دخالت دولت. هم کوسه و هم ریش پهن. دولت رفسنجانی برای فرار از انتقادات مخالفان برنامه دوم، که این بار در مجلس پایگاه مهمی پیدا کرده بودند، تا اواخر سال ۷۲ متن برنامه را به مجلس نبرد و تاکتیکش بیشتر این بود که مجلس را برای بحث و فحص در جزئیات برنامه در تنگنای وقت بگذارد. اما در این حیص و بیص، مخالفان برنامه موفق شدند طرحی را از مجلس بگذرانند که به موجب آن مجلس برای بررسی برنامه حداقل یکسال وقت می‌خواهد. رفسنجانی کوتاه آمد و قرار شد سال ۷۳ سال بررسی و تدوین برنامه باشد و از سال ۷۴ برنامه دوم آغاز شود. و اینجور شد که ما در چاه ضلالت افتاده‌ایم و امسال بی‌برنامه‌ایم.

از حرفم دور نیفتم. داشتم می‌گفتم چرا حسابهای رفسنجانی غلط از آب در آمد و چرا فضای این گشایش که وعده داده بود، در عمل تحقق پیدا نکرد. مراکز متعدد قدرت همچنان یکه‌تازی می‌کردند (و می‌کنند) و هرچه زمان می‌گذشت بسیاری از کسانی که در ابتدا خیلی به «امیرکبیر ایران» دل بسته بودند مایوس‌تر و ناامیدتر می‌شدند. از این ستون به آن ستون فرجی نشد و کم‌کم هم موقع بازپرداخت بعضی از قرضها و «یوزانس»ها می‌رسید. بانک مرکزی شروع کرد به بدحسابی و تعویق و حتی نپرداختن بدهیها و این کار باعث شد در همه مؤسسات اعتباری، یکسره بر روی ایران بسته شود. از این پس ضمانت‌نامه‌های بانک مرکزی برای شرکتهای خارجی يك پول سیاه هم ارزش نداشت. بعد از این، همه با ما نقد معامله می‌کنند. آنهم مستقیم

و بدون واسطه بانک مرکزی. لابد می‌گویی وقتی معامله نقد باشد واسطه‌گری بانک که ایرادی ندارد. نه جانم، دارد. داستانش طولانی است. خلاصه‌اش این است که تو وقتی می‌خواهی جنسی را وارد کنی، قانوناً موظفی این کار را از طریق بانک مرکزی و با باز کردن اعتبارات اسنادی انجام بدهی (وگرنه اجازه ترخیص جنس را نمی‌دهند). وقتی نقد معامله کنی بانک پول تو را می‌گیرد اما براساس اصل از این ستون به آن ستون فرج است، بلافاصله پول را به طرف خارجی نمی‌پردازد و به زخم کار دیگری می‌زند و برای همین هم واردکنندگان مجبورند کار احمقانه‌ای بکنند. اول پول جنس را به طریقی (از راه شیخ‌نشینها یا حواله...) مستقیماً به حساب شرکت خارجی می‌ریزند و علاوه بر آن یکبار دیگر به همان مقدار هم نزد بانک مرکزی اعتبار اسنادی باز می‌کنند. طرف خارجی چون پولش را بی‌واسطه گرفته، جنس را می‌فرستد و واردکننده هم چون از طریق بانک مرکزی عمل کرده، اجازه ترخیص را می‌گیرد. فقط این می‌ماند که شرکت خارجی خوش حساب از آب در بیاید و وقتی بالاخره برای دومین بار پول جنسی را که فروخته از طریق بانک مرکزی دریافت کرد، به طریقی آنرا به طرف ایرانی برگرداند. و تو خودت بهتر می‌دانی که همیشه اینجور داستانها پایان خوشی ندارد و فرنگی پدرسوخته هم در این دنیای بزرگ کم نیست.

حالا این اجناس وارداتی چقدر بایستی سود داشته باشد تا سرمایه‌داری حاضر شود اینقدر پشتک و وارو بزند، چیزی است که حدس زدنش آسان و یافتن رقم دقیقش مشکل است. درست در وسط این وضعیت بحرانی، جوانکی که رئیس کل بانک مرکزی است واقعی کرد که اوضاع از این هم مشکلتر شد: «این فرنگیها آنقدر از ما خورده‌اند که اگر ما مقداری از طلب‌هاشان را هم نپردازیم، مشغول ذمه نخواهیم بود» (نقل به معنی). حتی تصورش هم مشکل است که رئیس بانک مرکزی مملکتی که با بحران عدم اعتماد روبرو شده، چنین مزخرفی بگوید. این وضعیت پرداختهای خارجی همراه شده با فشارهایی که بعضی از دولتها و خاصه آمریکا به ایران وارد می‌کنند...

قبل از اینکه چندتا عکس فوری از زندگی اقتصادی ولایت نشانت بدهم، بگذار لحظه‌ای بر سر شکست برنامه اقتصادی رفسنجانی تأمل کنم. در کاغذهای قبلی نوشته بودم که اقتصاد ایران تا سالها بعد از انقلاب از مایه می‌خورد. این بدن از چربیهای تغذیه می‌کرد که از چند دهه پیش برایش مانده بود. جنگ باعث شد که این ذخیره زودتر ته بکشد و به این ترتیب خواه و ناخواه دوران تازه‌ای در مملکت شروع می‌شد. دوران گذار از رخوت تنبل‌خانه‌های نفتی به عقلانیت سرد و خشک بازار. یک چنین گذاری در هر کجا که شرایط مشابه وجود داشته، البته ساده و بدون سختی نبوده است. حل مسایل و مشکلات این دوران همه توش و توان و همدلی و هوشمندی یک ملت را طلب می‌کند. البته نسخه‌های کلی از پیش آماده‌ای هم هست: نسخه کهنه و نخ‌نمای راه رشد غیرسرمایه‌داری با نتایج عبرت‌آموزش و نسخه مد روز «تعدیل اقتصادی» با نتایج فاجعه‌بارش در دهه هشتاد که به همین مناسبت نام با معنی «دهه» از دست رفته» را گرفت. رفسنجانی نه مضمون این وضعیت تازه را فهمید و نه برای

آن راه حل موافق شرایطی پیدا کرد. همان نسخه هزار بار تجربه شده در آن دهه از دست رفته را پیچید و بر او همان رسید که به دیگران رسیده بود «از خطلان آمذبه، بر او تباه آمذبه»... برای شروع، بد نیست همه آنچه را در کاغذهای قبل ام راجع به افزایش قیمتها و گرانی نوشته بودم فراموش کنی. داستان بکلی فرق کرده است. قبلاً تورمی که داشتیم تورم افسارگسیخته بود و برای عقول ناقص قابل درک. اما الان، مخصوصاً در سال ۷۳، ما مواجه با تورم اسلامی هستیم. قبلاً قیمتها ماه به ماه تغییر می‌کرد اما حالا روز به روز عوض می‌شود. قیمت بعضی از کالاهای وارداتی گاهی اوقات در طول یک روز تغییر می‌کند. همه چیز به نرخ دلار و تغییرات آب‌اماله‌ای مقررات گمرکی بستگی دارد: از نرخ دلار گفتم، اشاره‌ای بکنم به اینکه تق سیاست تک‌نرخ کردن ارز هم مثل بقیه چیزها در آمد، البته هنوز رسماً می‌گویند تک‌نرخ اما عملاً سه نرخ رسمی ارز داریم. «کمیته تنظیم بازار ارز» دقیقاً تصمیمات دولت موسوی را زنده کرد. اصلاً در همه چیز دارند پا می‌گذارند جای پای موسوی. سخت شایع است که با خراب شدن وضع به نخست‌وزیر سابق بفرما زده‌اند که بیا و بزن و ایشان هم گفته‌اند «ما از سر بامی که پریدیم پریدیم». به نظرم شایعه بی‌اساسی است که زمینه‌سازش خرابی اوضاع است. برای کنترل قیمتها دو مرتبه برگشته‌ایم به سیستم قیمت‌گذاری و نصب اتیکت یعنی همان چیزی که اینقدر بد و بیراه تشارش کرده بودند. وقتی بالاخره در باره این بازگشت به گذشته، مثلاً در زمینه قیمت‌گذاری و اتیکت از مسئولین سؤال می‌شود، جوابشان اینست که دولت قبلی به علت «کمبود» کالا، قیمت‌گذاری را لازم دید و در شرایط فعلی قیمت‌گذاری به دلیل «وفور» کالا ضرورت پیدا کرده است. کمبود ارزی باعث شده است تا حدی جلو واردات گرفته شود اما واردات شدید یکی دو ساله گذشته، خاصه در زمینه اتومبیل سواری، چهره شهر را عوض کرده است. بیشتر اتومبیلهای نو، گره‌ای هستند که ظاهراً توسط شرکتی وارد شده است که متعلق است به پسر رفسنجانی. اتومبیلهای ژاپنی هم تعدادشان کم نیست. در یکی دو سال گذشته شهر پر بود از انواع و اقسام هله و هوله خارجی از آب نبات و نوشابه گرفته تا گیره سر. گفتم نوشابه، یادم آمد که مدتی است ما در ایران کوکاکولای واقعی می‌خوریم با همان طعم کوکاکولای زمان شاه خائن. کارخانه‌اش در مشهد است و مردم بهش می‌گویند مشدی کوکا. البته چند بار حزب‌الله هجوم آورده است که کارخانه را ببندد اما موفق نشده است. رقبیش پیسی را مسلمان کرده‌اند و اسمش را گذاشته‌اند زمزم. تشکیلات کارخانه و قوطی و شیشه‌هایش را هم نو نوار و مدرن کرده‌اند. تلاشی هم شد، برای باز کردن دکان یکجور همبرگری به نام مک دونالد که ظاهراً در فرنگ خیلی سوکسه دارد، اما این بار حزب‌الله که هم‌الغالبون است، توطئه آمریکای جنایتکار را در نطفه خفه کرد.

دولت ارز نه در عوض تا دلت بخواهد قرض دارد و بحث در باره قرضهای ایران دیگر یک بحث میان متخصصان نیست، صحبت مردم کوچه و بازار است. رقم دقیق کل قرض بر کسی روشن نیست. اما براساس برآورد اهل بخیه حدود ۵۰ تا ۶۰

میلیارد دلار است. در گوشه و کنار از بقال و چقال می شنوی که می گویند: منی که جلوی شما ایستاده‌ام، همین الان هزار دلار مقروضم. جالب است که مردمی که درآمد سرانه‌شان را نمی‌دانند در مورد قرض سرانه، خیلی حساس‌اند. به امید روزی که هیچ ایرانی هیچ قرضی نداشته باشد. خزانه دولت به شدت خالی است و بخش بزرگی از طرحهای عمرانی متوقف شده است. اسف‌انگیزتر از همه وضع «مشاوران شهریار» است: به مهندسان مشاور گفته‌اند سورچرانی تمام شد، حالا بروید شیخ‌نشینها کار کنید. این روزها حال این مشیر و مشاورهای حکومت اصلاً خوش نیست. آدم را یاد فیلم «فریب خورده و رها شده» می‌اندازد. آنقدر دست دولت خالی است که گاه پرداخت حقوق کارمندان فلانجا به تأخیر می‌افتد. «دولت یار» علاقه زیادی به خرید اسلحه و چندتا راکتور اتمی دارد اما از قدیم گفته‌اند که پز عالی با جیب خالی نمی‌خواند و مع الاسف، دولت رفسنجانی اسلامش ضعیف است. خیلی از کالاهای دوباره کمیاب شده‌اند. بعضی از کالاهای مورد نیاز عمومی مثل نفت، در این مملکتی که همچنان هر روز هزاران متر مکعب گازش را می‌سوزانند، به قدر کافی در دسترس نیست. بعضی جاها، مردمی که از بودن در صف به جان آمده‌اند فکر بکری کرده‌اند: هر کسی پیت (یا پیتهای) نفتش را در صف می‌گذارد و به این ترتیب جایش محفوظ می‌ماند. به این می‌گویند «پیت هویت».

وضع بد اقتصادی مجلس چهارم را هم نا فرمان کرده است. مجلسی که برای یکدست بودنش اینهمه زحمت کشیدند عملاً چیز هشله‌نی از آب در آمده است. رسالتی‌ها که با شعار حمایت از هاشمی به مجلس راه پیدا کرده بودند و پیش از خرابی اوضاع فقط گاهی تک مضرابی می‌پراندند حالا درست و حسابی مخالف خوانی می‌کنند. در رابطه با این جماعت چیزی که من اصلاً سر در نمی‌آورم گفتار ضد و نقیض و شلم شوربای اینهاست. موافق صد در صد بخش خصوصی و حاکمیت بازار ووو... هستند اما گاه حرفهایی می‌زنند و طرحهایی به مجلس می‌آورند که صد و هشتاد درجه با این چیزها تفاوت دارد. بخشی از همینها بودند که به نوریخس، مغز «برنامه تعدیل» رأی اعتماد ندادند و البته رفسنجانی ظرف چند ساعت مقام معاونت اقتصادی رئیس جمهوری را سرهمبندی کرد و نوریخس شد معاون اقتصادی رئیس جمهور. بجای نوریخس، بعد از مدتی جستجو، در این قحط‌الرجال آلیمو، محمدخان (رئیس گمرک) را انتخاب کردند. از کرامات این شیخ همین بس که گفته است: راه سالم افزایش درآمدهای عمومی، مالیات گرفتن از افزایش قیمتی است که اتومبیلها هر سال پیدا می‌کنند (نقل به معنی). یعنی من برای این پیکان قراضه که شانزده سال پیش بیست و پنجهزار تومان خریده بودم و حالا چند صد هزار تومان شده است بایستی مالیات بدهم. می‌بینی؟ آس آنقدر شور شده که «خان» هم فهمیده است. الاسماء تنزل من السماء. این وزیر اقتصاد ماست. قصه عبید را که یادت هست: دبیری را با وزیری بر سر مناره‌ای اتفاق جمع افتاد... تکرار نمی‌کنم. شهری که این «خان» بر آن وزیر باشد به از این باید؟ وضعیت اقتصادی را خلاصه کنم: رفسنجانی

که در ابتدای کار نه فقط مؤمنان به دین مبین و «نظام به قدرت رسیده دینی»، بلکه بعضی از «ناراحتها» هم گوشه چشمی به او داشتند و از کیاست و سیاست امیرکبیرگونه‌اش سخن می‌گفتند، کم‌کم به پیسی افتاده است و مملکت را روزمره «اداره» می‌کند. در عمل سیاست اقتصادی منسجمی ندارد (خوب و بدش به کنار). در واقع وضعیت معیشت و کسب و کار مردمان را قضا و قدر سامان می‌دهد. در يك کلام، بر ولایت آشوب و هرج و مرج حاکم است. در اقتصادش، در سیاستش، در فرهنگش، در همه حوزه‌ها و تجلیات حیات اجتماعی‌اش. نتیجه گیری وحشتناکی است ولی اینطور است. البته که باور نمی‌کنی. می‌گویی ۱۵ سال از انقلاب می‌گذرد. آیا هنوز این خُم در جوش است؟ هنوز غبار فرو ننشسته است؟ مگر می‌شود؟ بله می‌شود. وضعیت، وضعیت آشوب (به قول فرنگیها «کائوتیک») است و در وضعیت آشوب هیچ چیز درست عمل نمی‌کند. من. به سائقه حرفه‌ام، می‌دانم که در فیزیک و مکانیک، هیچ قانونی، در همه شرایط عمل نمی‌کند. ظاهراً در داستان اقتصاد و امر معاش هم بایستی قواعد و قوانین در يك شرایط خاصی عمل کنند. در آشوب دنبال قاعده و قانون گشتن فقط خستگی می‌آورد. اول بایستی قراری پیدا شود. چهار تا نقطه لااقل بایستی یکجا بند شوند تا بشود به کمک آنها مشخصات و مختصات بقیه چیزها را تعیین کرد. این شیر تو شیر را در گفتار آمده‌ها، گروهها و جریانات سیاسی هم به روشنی می‌بینی. البته زیاد تند نرم. شاید من سرگیجه گرفته‌ام. این فرض را هم باید گذاشت. پیری است و هزار عیب. بگذار به بقیه جاها سرک بکشم.

از نظر سیاسی اوضاع چگونه است؟ جواب را قبلاً می‌دانی. آشوب و بلبشو و هرج و مرج. بیشتر توضیح می‌دهم. نگاهی به خبرهای ایران در هشت نه ماهه اخیر بیندازی شاخ در می‌آوری. فکر می‌کنی راجع به لبنان است. دی‌ماه حمله به سفارت انگلیس را داریم و ماجرای آزاد کردن کشیش مسیحی (دیباچ) که چند ماه بعد با يك کشیش دیگر ترورش کردند. اوایل بهمن سوءقصد به رفسنجانی را داریم. قضیه خیلی آبکی بود و راست و دروغش هم هیچوقت معلوم نشد. امیرکبیر، اصلاً با صدای تیر از جا تکان نخورد. و زنود می‌گفتند همین بخش سناریو اشتباه بوده است. چون بالاخره اگر یکجا ترقه در کنند برای يك لحظه هم که شده آدم توجهی می‌کند. مگر اینکه از پیش منتظر چیزی باشد. بعدش هم داستان ناآرامیهای زاهدان بود که به خراب کردن یکی از مساجد سنی‌ها در مشهد و دعوی شیعه و سنی برمی‌گشت. بعد سوءقصد به عبایی، امام جمعه موقت مشهد را داریم که ظاهراً بعد از معزول شدن از يك پست مهم به مشهد برگشته بود. و اگر از سر چند حادثه کم اهمیت‌تر بگذریم، داستان بمب گذاری در حرم امام رضا است که تلویزیون حتی جزئیات جمع کردن تکه‌های گوشت قربانیها را نشان داد. آدم حالش عوض می‌شد. بلافاصله هم دولتیها گفتند کار مجاهدین است و البته کسی هم باور نکرد. اینجا همه می‌دانند که مجاهدین به استراتژی ساز و آواز رو کرده‌اند (یاد دیپلماسی پینک پُنک چینی‌ها به خیر!) و می‌خواهند به هر قیمتی شده بگویند ما فقط سیاسی کار بوده و هستیم.

(ظریفی می گفت احتمال زیاد دارد برای محو گذشته چریکی‌شان که حالا برایشان خیلی سنگین است یا خودشان را منحل کنند و یا در آرمشان بجای مسلسل، تازی، ویولونی چیزی بگذارند). به هر حال رژیم ایران متوجه شده است که اینها خط عوض کرده‌اند، پس به هر قیمتی شده سعی دارد کارهای تروریستی را بچسباند به اینها. به شتاب اضافه کنم که من نمی‌گویم اینها این کارها را کرده‌اند، یا نکرده‌اند یا نمی‌کنند و یا خط عوض کردندشان از روی اعتقاد است یا یک کار ماکیاولی، این چیزها مسئله من و ما در ایران نیست. راستش اگر رژیم به پر و پای اینها نپیچد و از اینها دلال مظلوم درست نکند کسی دیگر مجاهد یادش نیست.

از حرفم دور نیفتم. بعد از داستان مشهد، حادثه قزوین هست که خبرهایش را لابد مفصل شنیده‌ای. حادثه قزوین یک نقطه عطف مهم است. صورت ظاهر مسئله این است که بعد از رأی منفی مجلس به استان شدن قزوین، مردم به اعتراض جلوی خانه حجت الاسلام باریک بین، امام جمعه و نماینده ولی فقیه، جمع می‌شوند. این بار حجت الاسلام باریک بین، نزدیک بین از آب در می‌آید و به مردم تلویحاً یا تصریحاً، اجازه تظاهرات می‌دهد. و مردم هم رفته‌اند هرچه دل تنگشان خواسته گفته‌اند و کرده‌اند. در این داستان، آنچه مهم است آن است که اوایل کار نه فقط مردم بلکه تعدادی از عمده‌اکره خود رژیم هم در بازی شرکت داشته‌اند (شاید هم به اعتبار مجوز امام جمعه). شایع بود وقتی کار بالا گرفت لشکر زرهی مستقر در قزوین کمکی نکرده و مجبور شده‌اند برای خواباندن غائله از واحدهای ضد شورش سپاه در تهران کمک بگیرند و بالاخره هم آتشی که به روایت بعضی شاهدان عینی تا پس فردای آن روز شعله و دود داشته، توسط بسیج سرکوب شده است. بعدش هم موتورسواران بسیجی (اکثراً وارداتی و نه قزوینی)، نمایش قدرت پر هیبتی در شهر برگزار کرده‌اند تا مردم مرعوب شوند. بعد از حوادث اراک و شیراز و مشهد برایت نوشته بودم که دارند روی بسیج و بخشهایی از سپاه به عنوان تکیه‌گاه اصلی در مقابل مردم، کار می‌کنند. داستان قزوین نشان داد که در این کار خیلی هم جلو رفته‌اند و در واقع این عملیات سرکوب، اولین آزمایش این تمهید تازه است. و تازه این اول کار است. دارند هزاران نفر (ارقام نجومی است) از بسیجها را به عنوان ضابطین دوم قوه قضائیه در امور مربوط به امر به معروف و نهی از منکر تربیت می‌کنند. بسیجی باید سرکوب را در مسایل ساده‌تر یاد بگیرد تا به هنگام خطر جدی کارایی داشته باشد. در این کار، گمانم نوشته بودم، روی دست رفقای اروپای شرقی و میلیشیای توده‌ای آنها نگاه می‌کنند. و هیچ هم در این فکر نیستند که نه از تاک نشان مانده نه از تاک‌نشان.

فکر می‌کنم همین مختصر، آشوب این فنودالیت اسلامی را به تو نشان داد. بنابراین اصلاً اتفاقی نیست اگر می‌بینی اختیارات فرمانده کل قوا (رهبر)، به مدت سه سال به بهشتی وزیر کشور تفویض می‌شود تا او بتواند بدون معطلی و مستقیماً به ارتش و سپاه فرمان بدهد. این به روشنی خبر از اضطرابی بودن وضعیت می‌دهد. این وزیر کشور از آن لانه‌های درجه اول است (می‌بخشی که این کلمه را به کار

می‌برم. ولی گاهی برای توصیف اینها فقط باید از زبان خودشان استفاده کرد). البته تنها لات کابینه نیست و از قدیمیها از غرضی وزیر پست و تلگراف هم می‌توان ادب آموخت و نکته قابل تأمل اینکه روز به روز اهمیت و نفوذ بزن بهادرها و لانه‌های دور و بر رفسنجانی زیادتر می‌شود. اصلاً سر نخهای مهم دست اینهاست. در واقع نسل تازه‌ای دارد جای قدیمیها را می‌گیرد. بالاخره خامنه‌ای و رفسنجانی قبل از انقلاب هم سابقه‌ای داشتند. اما اینها قبل از انقلاب داخل آدم نبودند و همین ترکیب عاقل و جاهل در میان قدرتمندان حاکم، می‌تواند تا حدودی جنبه‌های متفاوت رفتار حکومت ایران را توضیح دهد. در حالیکه از یکطرف قدیمی‌ترها مذاکره می‌کنند و سعی می‌کنند چهره موجه و ملایمی نشان بدهند، نسل جدید آتشی مزاج، در داخل همه چیز را قرق می‌کند و در خارج مخالفان را پخ پخ می‌کند. این نکته هم خالی از لطف نیست که بدانی این اکثریت، این لانه‌های به قدرت رسیده، تخم و ترکه آخوندهای بزرگ و مراجع تقلید قدیمی هستند. یکبار دیگر با هم دم بگیریم که: فتنه از عمامه خیزد نی ز خم.

بد نیست همینجا به زد و بندها و دعوا و مراقبه‌های میان حکومتها اشاره‌ای بکنم. سخت شایع است که میان خامنه‌ای و رفسنجانی شکرآب است. البته قرائنی هم بر این امر هست: اخیراً فالانژهای مجلس، که به حمایت از خامنه‌ای شهرت دارند (مثل پرورش) برادر رفسنجانی (محمد) را، که ریاست صدا و سیما را به عهده داشت، وادار به استعفا کردند. داستانش مفصل است و البته برادر «اکبر» به سادگی و آسانی کنار نرفت. طرفین همدیگر را تا توانستند لجن مال کردند و در این میان چه چیزها که رو نشد. جای محمد رفسنجانی، وزیر ارشاد را که قبلاً شجره نسبش را برایت نوشته بودم (داماد مطهری، فرزند آیت‌الله آملی و همه کاره سپاه و و...) نشانند. این تغییر مهمی بود. از فردای انتصاب رئیس جدید، اخبار مربوط به رفسنجانی در رادیو و تلویزیون کم‌رنگ‌تر شد. شروع کردند به بزرگ کردن نقش رئیس مجلس. ظاهراً ناطق نوری را دارند می‌بزند گرمخانه و می‌خواهند برای دوره بعدی جای رفسنجانی بگذارند. علاوه بر این پست وزارت ارشاد را هم دادند به میرسلیم. یعنی دست راست خامنه‌ای. این تغییرات کفه ترازو را به طرز معنی‌داری به نفع خامنه‌ای سنگین‌تر کرده است. به این داستان، مخالفت صریح‌تر و روزافزون جناح رسالتی‌های مجلس با رفسنجانی را هم باید اضافه کنی. آنوقت می‌بینی که رئیس جمهور هم، مثل امام، تنها مانده است. به اهل کوفه نمی‌شود اعتماد کرد. حتی اگر امیرکبیر باشی و چند روز پیش هم شصت ساله شده باشی. گمان من این است که مشکل رابطه میان حکومتها، به ساختار نهادهای قدرت سیاسی هم می‌تواند، تا حدی، مربوط باشد. در ایران، رئیس جمهور، توسط مردم انتخاب می‌شود (یعنی باید بشود)، مجلس منتخب مردم است (باید باشد)، رهبر هم به یک معنی، غیرمستقیم برگزیده مردم است (باید باشد). رابطه اینها که هر سه برآمده از رأی مردم‌اند (یا باید باشند)، کمی پیچیده می‌شود. مجلس، به قول امام مرحول در رأس امور است.

رئیس جمهور رسماً ریاست کشور را به عهده دارد و رهبر هم که حق دارد، بی آنکه مسئولیتی داشته باشد در هر کاری دست ببرد. تازه اگر در نظر بگیری که هم رئیس جمهور و هم رهبر و هم بخش بزرگ مجلس آخوند هستند می بینی که کار باز هم پیچیده تر می شود چون بنا به تعریف، آخوند جانوری است آشوب زی. بی حال ترین و بی رمق ترین بخش حاکمیت بقایای جناح به اصطلاح «چپ» مجلس است که شده اند چوب دو سر طلا.

از روابط خارجی نظام اسلامی هم دو سه کلمه ای بگویم. از فاجعه بوسنی هر روز، با عکس و تفصیلات صحبت می شود. مدتی برای اعزام به بوسنی داوطلب قبول می کردند و علیرغم کمبود آذوقه و دارو در داخل، دائماً هواپیماهای پر از غذا و دارو، و کسی چه می داند، شاید اسلحه، به بوسنی می رود. در این زمینه آخوند کاملاً سیاسی عمل می کند. رژیم، در این انزوای شدیدی که گرفتار شده و با احتمال زیادی که به قطع دستش از لبنان می رود، دنبال جای پای دیگری می گردد. البته از آذربایجان و مخصوصاً تاجیکستان هم غفلت نمی کند و برای آذریهای آواره اردوگاههایی درست کرده اند و علاوه بر خورد و خوراک به فکر آخرتشان هم هستند. علی اف کهنه کار هم، از روی لاعلاجی پذیرفته است. به نظرم هشیارتر از آنست که نفهمد جمهوری اسلامی دارد چه آشی می پزد. ظاهراً چاره ای ندارد. داستان الجزایر و عربی کردن و پر و بال به مذهبها دادن و فاجعه ای که به بار آمد، جلوی چشم همه هست. علی اف هم ظاهراً کور نیست و می داند که از ترس مرگ نیایستی خودکشی کرد. البته گاهی چون خطر فوری نیست، آدم هشیارش سست می شود. هنوز هیچی نشده مطبوعات رژیم به خاطر مسافرت علی اف به اسرائیل برایش خط و نشان کشیده اند. کسی که پول می دهد دستور هم می دهد. درست عکس این قضیه با ترکیه است. دمیرل با آن غبغبش آمد به تهران و نه فقط بر سر قبر خمینی نرفت بلکه در یک مصاحبه مطبوعاتی چندتا کلفت هم بار میزبانان کرد. روابط با ازبکستان، گرچه اسم رئیس جمهورش اسلام اف است، چندان گرم نیست. در عوض، زهرمارافی که رئیس جمهور قرقیزستان است در تهران پانسیون شده است. سرش را می زنی، تهنش را می زنی اینجاست. از تاجیکستان زیاد حرف نمی زنند اما، تا بتوانند، بدون رد پا، به قسمتی از نیروهای اسلام که به ساز اینها می رقصند، کمک می کنند... بس کنم.

حال و روز و خلقیات مردم چگونه است؟ از خودم شروع کنم. آخر منم جزء مردم. مگر نه؟ «گر پرسی حال من بی قیل و قال/ گویمت من حال سگ حال شغال». به قدر کافی روشن هست؟ البته این افتخار فقط نصیب من نشده است، این زندگی سگی را همه دارند. می گویی می دانم که وضعیتان خوب نیست اما تغییری، تحولی، در هیچ چیز نیست؟ البته که هست: اخیراً به ذرت بو داده به جای چُس قیل می گویند پف قیل. جدی تر؟ باشد، اینجا باز دو مرتبه همه سیاسی شده اند. همه از تغییرات احتمالی حرف می زنند و تقریباً بدون استثناء هم همه منتظرند از بیرون فرجی

بشود. سیاسی شدن مردم خیلی آبکی است. وقت این کار را ندارند. پر کردن این شکم بی هنر پیچ پیچ جایی برای چیزهای دیگر نمی گذارد. یاد قصه رمبو افتادم که در کتاب خواندنی و پر خواننده م. فرزانه، «آشنایی با صادق هدایت»، آمده است، «حاضر جوابی نینا»:

«موضوع پسریت که دختری را به گشت و گذار دعوت می کند. از عشق خود می گوید، آسمان و صبح و گلها و جوانه ها را می ستاید... از اینکه چه روز دلپذیری را در میان گل و سبزه بیرون شهر خواهند گذراند داد سخن می دهد. آنوقت، معشوقه، نینا، فقط با یک جمله کوتاه جواب می دهد: پس اداره ام چی می شود؟»

همه از ضرورت تغییر و ناپایداری وضع می گویند. اما هرکس تا خرخره در بند تعهدات و الزامات روزمره است و فرصت نفس کشیدن ندارد: «پس اداره ام چی می شود؟» باری، روزها مثل خر کار می کنیم و شبها برای فراموش کردن این بیهودگی مکرر مهمانی می رویم، مهمانی می دهیم. مذهبها سفره حضرت عباس می اندازند. مهمانیهای ما هم در واقع سفره های لائیک است. نقل مجلسمان هم غیبت این و آن. اما در کنار این جریان غالب و عمومی، توی زندگی اینجا یک چیز دیگری هم هست که اگر به آن اشاره نکنم تابلو را با یک رنگ نقاشی کرده ام: علیرغم اینهمه خراکاری و فشار، خیلها با لجاجت، با عوض کردن چهارتا تاکی، کلاس زبان می روند، کلاس سه تار، کلاس خط، کلاس نقاشی... می روند. یکجور بیقراری عمومی هست و همه برای فرار از جهنم تکراری موجود، با این کارها، دنبال «یک چیز دیگر» می گردند. یکی این چیز دیگر را در کلاس زبان جستجو می کند و یکی در سه تار و همه اینها یک جور تلاش است برای نفی این بیهودگی فراگیر.

این روزها بازار بحث و جدل هم گرم است. راجع به هرچیز و هرکس. البته یک حوزه هایی هست که من و ما حق ورود به آنها را نداریم. مال از ما بهتران است. مثلاً سروش هنوز کارش را ادامه می دهد. روز به روز فاصله اش با گفتار رسمی بیشتر می شود. اما به هر حال سروش است و حمد و سوره اش حرف ندارد. برای یک عده گفتن یک چیزهایی مجاز است که اگر من صد آب شسته ترش را بگویم، حسابم را می رسند. پس یکجور دموکراسی و آزادی هست، اما برای یک عده خاص و من فکر می کنم که در نظام دینی، حتی برای مسلمانان دوآتشه هم خط قرمزی هست که نیایستی از آن بگذرند. سروش هم اگر رویش را زیادتیر کند، کله پایش خواهند کرد. کما اینکه موسوی اردبیلی را به قصد کشت کتک زدند چرا که بفهمی نفهمی گفته بود شرایط مرجعیت در خامنه ای جمع نیست. بدبخت تا آستانه ارتحال رفت. یک بحث داغ، که البته سروش زده، بحث رابطه اسلام و دموکراسی است. یک بابایی توی مجله طرفدار سروش، با استناد به معقول و منقول ثابت کرده است که اسلام و دموکراسی مثل جن است و بسم الله. اصلاً با هم سازگاری ندارند.

طیف وسیع «دگراندیشان»، هم کتاب چاپ می کنند، مجله در می آورند و بحث و فحص می کنند. بحث داغ فرهنگی کارهای دگراندیش، این روزها مسئله کانون

نویسندگان است. من نتوانستم خیلی تعقیب کنم. ظریفی می گفت: «همان بحث ایجاد حزب» یا «احیاء حزب» است. اجازه دادن به چنین بحثهایی، تحمل کردن آدمی مثل سروش و حتی مهمتر از آن صدور جواز نشر برای تولیدات فرهنگی «دگراندیشان»، همه و همه، چیزهایی نیست که نظام با رضا و رغبت به آن کردن گذاشته باشد. اگر بتواند، لحظه‌ای در جلوگیری از اینها تأمل نمی کند. مسئله اینست که نمی تواند. البته از اپوزیسیون ایران در لوس آنجلس یا استراتژی ساز و آواز مجاهدین باکی ندارد. نه، ناتوانی رژیم از جای دیگری است. در جامعه‌ای که به خاطر انبوه مشکلات يك فضای انفجاری خودبخودی جدی وجود دارد، در جامعه‌ای که در آن سنتهای عرفی و غیرمذهبی به شدت پررنگ است، در مملکتی که به نسبت بسیاری از ممالک همجوار، از يك سلسله مراحل رشد و توسعه عبور کرده است، يك کارهایی را، اگرچه موافق طبع حکومت، نمی شود کرد و يك کارهایی را هم، گرچه مخالف ذوق حاکمان، بایستی اجازه داد. باریکه آزادیهای کنونی ریشه در وجود این جریان غیرمذهبی و این روابط گسترده غیرسنتی واقعی در بطن جامعه دارد. خلاصت کنم، این مقدار از حق نفس کشیدن را در بستنکار حساب هیچ جریان سیاسی نمی شود ثبت کرد. مردم بیش از این فشار را بر نمی تابند. درست مثل روح و جوهر انتفاضه فلسطینی ها.

داستان آنتهای ماهواره‌ای را در همین راستا بایستی فهمید. رژیم اصلاً از این آنتها خوشش نمی آید. اما مثل روز روشن است که در بلند مدت جلویش را نمی تواند بگیرد. کله خرهاى حکومت از اراکی فتوایی گرفتند دایره بر حرام بودن آنتهای ماهواره‌ای. آذری قمی و مکارم شیرازی هم رای به حرمت دادند. البته موافقین ماهواره اگر زودتر خدمت اراکی شرفیاب می شدند می توانستند حکم حلالیت بگیرند. بیچاره هوش و گوش درست و حسابی که ندارد. معروف است که در یکی از اعیاد مذهبی به احمد کریان که برای عرض تبریک خدمت رسیده بوده گفته است به آقا جان سلام برسانید و بگوئید برای این کارهایی که می کند از اعلیحضرت اجازه گرفته است یا نه؟ حالا حضرات با يك همچین ماموتی می خواهند بروند به جنگ ماهواره. حکومتیان عاقل سعی کردند از خامنه‌ای فتوای حلالیت بگیرند. او هم به سیره امام مرحول، يك چیزی گفت که نه سیخ بسوزد و نه کیاب. دسته سومى هم این وسط هستند، احتمالاً هوشمندتر از دو دسته قبلی، که ماهواره را کرده اند ناندانی. اگر سر کیسه را شل کنی آنتن ماهواره‌ای حلال که نه، اما مکروه می شود. بر ماهواره همان خواهد رفت که بر ویدئو رفت. با آن در می افتند اما بالاخره تسلیم می شوند. روی دیگر سکه، صد البته که یادمان نرود، خطرناک است. حکومتیان تا بتوانند، تا جایی که تیغشان ببرد می تازند. هنوز در گوشه و کنار ولایت به دستور حاکمان شرع دست و انگشت می برند. هنوز بهایی کشی سکه روز است و هنوز اعلامیه برائت از بهائیان در روزنامه‌ها می بینی. همین هفت هشت ماه پیش يك دختر جوان را به خاطر بدحجابی اش، به ضرب گلوله کشتند و نزدیکیهای عید گذشته، مسئله «حجاب برتر»، یعنی پوششی غلیظ تر از وضع فعلی و احتمالاً اجباری کردن چادر سیاه را

عَلَم کردند. تاکسیها حق ندارند روی صندلی جلو، مسافر زن سوار کنند. قاضیهای درس خوانده دادگستری هیچ کاره‌اند و تصمیم گیرنده آخوندی است که به عنوان رئیس دادگاه تحمیل شده است. هنوز بخش بزرگی از صندلیهای دانشگاهها را نورچشمیهای نوکر نظام پر می کنند. هنوز تهاجم و تجاوز فرهنگی، که قصه‌اش را دفعه پیش تعریف کردم، با شدت و حدت ادامه دارد. هنوز انتشار آثار کسانی که در فرنگستان از سلمان رشدی حمایت کرده‌اند ممنوع است. هنوز خبرهای خارجی از صافی رد می شود و يك بخش به عنوان بولتن ویژه و تلکس محرمانه پیشکش از ما بهتران می شود و فقط بخش کوچکی که «قابل انتشار» باشد به بیرون راه پیدا می کند. چندین و چند بار تلاش کرده‌اند تا جلو موج اف. امی را که مذاکرات مجلس را مستقیماً پخش می کند، بگیرند و و... ادامه بدهم؟ اینها مشتى بود از خروار. و این تنها يك جنبه قضایا بود.

برای کنترل جامعه در این پانزده ساله سعی کرده‌اند تعدادی هم کادر مکتبی تربیت کنند. هر جور امکانی را در اختیار روشنفکران مذهبی گذاشته‌اند. گذشت آن روزگاری که در بعضی زمینه‌ها فقط متخصص غیرمکتبی داشتیم. حالا هم فیزیکیان مکتبی داریم و هم سپهر اسلامی. بنابراین می بینی که هم از زورشان استفاده می کنند و هم با زرشان نوکر مکتبی تربیت می کنند (یا می خرند و کرایه می کنند). اما، اما، با همه اینها «سیستم» کار نمی کند و روز به روز مجبور می شوند - دقت کن، گفتم مجبور می شوند - بیشتر وا بدهند. سگهای وفادارشان هم گاهی پی نیکان می گیرند و مردم می شوند... در واقع یکجور کشاکش، یکجور زورآزمایی است. البته کم نیستند کسانی که در این وسط، در این دعوای نفسگیر می برند و می زنند به سیم آخر. چند وقت پیش يك وکیل جاافتاده و پرسابقه دادگستری در دادگاهی که برای رسیدگی به دعوای بین او و زنش تشکیل شده بود، زن، مادرزن، منشی و رئیس دادگاه را به ضرب گلوله کشت بعد هم خودش را راحت کرد. ظاهراً رئیس دادگاه قصد داشته است با محکوم کردن شاکی (وکیل)، مشتکی عنه را صیغه کند. عکس العمل بعضیها، جور دیگری است. می روند توی لاک خودشان. سیر و سلوک درونی می کنند. حق هو می کشند و گاهی اوقات هم با چند بیت عرفانی به اطرافیان بی خبر و گرفتار هی می زنند که «این نیز بگذرد». يك عده دیگر هم نشستند و دائماً چرتکه می اندازند که در رژیم شاه مرغ اینقدر بود حالا شده اینقدر بود حالا شده اینقدر، پس دیروز، با همه مشکلاتش، روشنتر از امروز بود... درست با همین سنخ استدلال، يك عده که می خواهند همه چیز را نورانی ببینند حساب می کنند که تا دیروز هرچه آمریکا می گفت می کردیم و حالا داریم برای آمریکا شاخ و شانه می کشیم. پس ضدامپریالیست شده‌ایم. تا دیروز اقتصادمان از شکم «اصل چهار» و «طرح مارشال» در می آمد اما امروز خودمان برنامه می ریزیم و به استقلال اقتصادی توجه کرده‌ایم. پس امروزمان فرخنده‌تر از دیروز است. چیزی که این وسط، هیچکدام از این دو جماعت متوجهش نیستند فساد این منطق مقایسه است. اینها هیچکدام

نمی‌آیند بگویند که در جریان شاشیدن توی چاه زمزم، قطع نظر از اینکه ظل‌الله بیشتر این کار را کرده است یا روح‌الله، موضع خودشان چیست. منطبق مقایسه، نگاه آدمیزاد را مشروط می‌کند. دیگر آدم نمی‌فهمد کجا ایستاده است، رابطه‌اش با جریان مقابلش چیست و بالتبعه نمی‌تواند مناسباتش را با نظام حاکم تنظیم کند. یا یکسره و بی‌قید و شرط در خدمتش قرار می‌گیرند چون در مقایسه آنرا مستقل و ضد خارجی‌تر دیده‌اند و یا قهر می‌کنند و قلدر قبلی را ستایش می‌کنند، چرا که مردمان در زیر سایه‌اش، مرفه‌تر بودند و زندگی راحت‌تر بود و حتی آزادیها، مخصوصاً و بی‌تردید آزادیهای فردی، فراوان‌تر.

حالا که دارم این «فرمایشات» را می‌کنم بگذار رویم را زیادتر کرده بگویم فقط رها کردن منطبق مقایسه، برای رسیدن به یک نگاه متعادل، کافی نیست. آدم این روز و روزگار بایستی بتواند منطق بدیل و گفتار جانشین گفتار مسلط را تدوین کند. وگرنه مثل بسیاری از رفقای قدیم، می‌افتد توی دام گفتار مسلط. و یواش یواش، بدون اینکه بفهمد، گفتار رسمی را، دست بالا با یک چاشنی و ظاهر دیگر، تکرار می‌کند. مثل اینکه بایستی بیشتر توضیح بدهم. ببین، هرکسی را می‌شود خر کرد به شرط آنکه پیوسته و مدام در گوشش بخوانی و او هم سودای یافتن پاسخ در سر نداشته باشد. در تعلیم و تربیت به این می‌گویند پذیرش منفعل. اگر در مقابل سیل بنیان‌کن تبلیغات و گفتار مکرر رژیم با هشجاری و صبورانه روایت خودت را نقل نکنی، چه خواهی و چه نخواهی، بعد از مدتی هرچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویی. از «انقلاب اسلامی» و «ضدامپریالیست» بودن نظام حرف می‌زنی یا از «مدرنیست» بودن و «مترقی» بودن شاه. جماعت روشنفکر، نمی‌تواند و نباید رابطه با قدرت را سهل بگیرد. در این جاده لغزنده، خیلیها با سر زمین خورده‌اند.

خوب منبر رفته‌ام و تئوری پشت تئوری صادر می‌کنم. آخر تو سنگ صبور پیر مهری هستی و دعوا نمی‌کنی. و بس است. خلاصه کنم: مملکت در هرج و مرج و بلبشو دارد تباه می‌شود (و اگر نگویی پارادوکس است) در این دنیای دیوانه دیوانه دیوانه هیچ قانون و قاعده کلی با نتایج پیش‌بینی شده معنی ندارد. از چشم‌انداز آینده نمی‌شود چیز زیادی گفت. مقصود این نیست که کسی حرفش را نمی‌زند، صد البته که می‌زنند و زیاد هم می‌گویند. اصلاً نشخوار آدمیزاد حرف است. مثلاً می‌گویند حالا که رفسنجانی مثل امام، تنها شده و جام زهری هم در کار نیست، احتمال دارد خودش با نظامیهای بلند مرتبه وارد معامله شود و کاری را بکند که دیگران از بقایای گارد شاهنشاهی انتظار دارند. بعضیها خواب یک «دیکتاتور مصلح» را می‌بینند که از غیب برون آید و کاری بکند. یعنی همان داستان قدیمی «سر نیزه خوب» و... می‌پرسی تو چه حرفی راجع به آینده می‌زنی. من در این غبار و آشوب چیز زیادی را نمی‌توانم ببینم.

اصلاً شاید من، خود من، سرگیجه گرفته‌ام و همه چیز را درهم و برهم می‌بینم. این فرض را هم باید گذاشت. به هر حال من آینده‌نگری نمی‌کنم. چیزهایی که کم و

بیش برابرم روشن است، اینهاست: به امکان استحاله کامل نظام و بیرون آمدن یک چیز قابل قبول از آن اصلاً اعتقادی ندارم. فقط نظامهایی که تا حدودی آزادی و دموکراسی را بر می‌تابند می‌توانند برگردند و به خودشان نگاه کنند و خودشان را نقد کنند و چیز دیگری بشوند. گمانم همین فکر آزادی و وجود دموکراسی باعث نجات سرمایه‌داری از سرنوشته محتومی شده است که مارکس حرفش را زده است. همینطور هم دیکتاتوری، گورکن سوسیالیسم واقعاً موجود شده است. به گرفتن قدرت سیاسی، حالا می‌خواهد از لوله تفنگ بیرون بیاید یا نه، نباید فکر کرد. گمانم بایستی رفت در حوزه زندگی عمومی مردم، به طرف جامعه مدنی و در آن کار کرد و رخنه کرد، در هر آنچه از دولت و با دولت نیست. در گستره عمومی زندگی اجتماعی، در مطبوعات، در انجمنها، در جمعهای خودجوش... می‌گویی این که استراتژی اخوان المسلمین است. گمان نمی‌کنم. شاید هم باشد. حرف حقی است. هرکس می‌خواهد گفته باشد. نجس که نشده است. نتیجه ملموس؟ خیلی نباید دنبال نتیجه رفت. مهم، تلاش است، رسیدن چیز دیگری است. نهالی است که باید آن را کاشت و به جان آبش داد، حالا قد می‌کشد یا نه، گلشن صدبرگ می‌شود یا کم برگ، میوه‌اش به ما وصال خواهد داد یا نه، اصلاً نمی‌دانم. فقط می‌دانم که بایستی صبور و هشیار از این نهال مراقبت کنیم. «می‌شود آیا غفلت نکنیم؟» ■

تهران - شهریور ۱۳۷۳



واژه‌نامه انگلیسی - فارسی برای علوم انسانی

English-Persian Dictionary for Human Sciences

داریوش آشوری

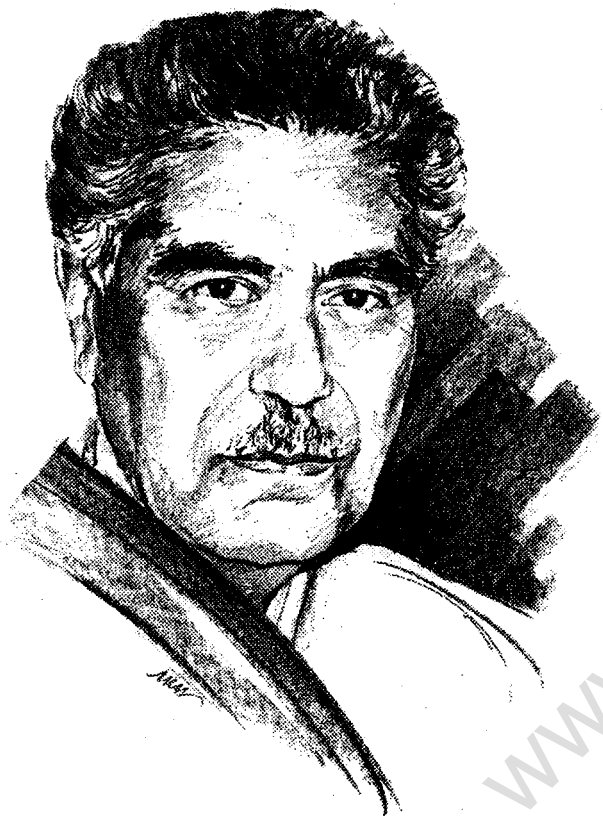
بها: در اروپا معادل ۲۵۰ فرانک فرانسه و در آمریکا ۵۰ دلار

درخواستها به نشانی صندوق پستی «مرکز اسناد و پژوهشهای ایرانی» فرستاده شود:

Centre Iranien de Documentation et de Recherche (CIDR)

B.P. 352 / 75327 Paris Cedex 07 / France

سعیدی سیرجانی نه خود را نامسلمان می‌داند و نه در حسرت باز آمدن ایام گذشته روزگار می‌گذراند. نویسنده‌ای است. محقق و شیرین قلم. سخن او ساده و بی‌پیرایه است: ایران، اسلام نیست و این دو را تنها از راه نیرنگ و خدعه و ریا و



یا جهالت و نادانی می‌توان اینهمان و همسان دانست. ایران و فرهنگ ایران در ورای دیانت و سلطنت وجود داشته است و وجود دارد. نه سخن دیروزیان درست است که شاهنشاهی را رکن رکن ایرانیت می‌دانستند و نه گفتار امروزیان که ایران را اسلامیت می‌دانند. این هر دو ادعا کذب و باطل است. از نخستین روزهای انقلاب، سعیدی این سخن را تکرار می‌کند و هر بار تزویر رفتاری و ریاکاری و دروغ‌پردازی حاکمان را بیشتر نشانه می‌رود. به سخن او گوش فرا دهیم:

«فول مون»

ناصر پاکدامن

از لابلای رویدادهای به ظاهر کوچک و پراکنده، چه بسا بهتر و روشنتر بتوان از طبیعت و ماهیت قدرتها و سازمانهای سیاسی و اجتماعی خبر گرفت و به خصلتهای ماندنی و پایدار آنها وقوف و آگاهی یافت. آری، می‌توان گفت که در سیاسیات و اجتماعیات نیز «دل هر ذره را که بشکافی» چه آفتابها و مهتابها و بیتابها و پرتابها که «در درونش بینی».

هر قدرت سیاسی و نظام حکومتی در جستجوی پایداری و تداوم است. در قاموس نظامهای سیاسی، انتحار و خودکشی وجود ندارد. هر نظامی خود را چاودان می‌داند و می‌خواهد و به این منظور است که پیشاپیش راه‌حلهایی را پیش‌بینی می‌کند و چاره‌هایی را می‌اندیشد که اگر نظم امور با اختلالی مواجه شد و یا تجدید تولید و تداوم نظام با مشکلی روبرو شد به کمک آنها مشکل‌گشایی کند و پابرجایی خود را تأمین کند.

یکی از نشانه‌های بحران در نظامهای سیاسی آن است که مکانیسمهای «حل مشکلات» و «دفاع از خود» دیگر کارآیی لازم را از دست می‌دهد و از آن پس نظام سیاسی ناگزیر کورمال کورمال راهی می‌جوید تا در هراس از امروز و فردا چاره‌ای بیندیشد. در چنین دورانی، نهادها و ضوابط بیش از پیش از کارکرد معمول خود باز می‌مانند و همین فرصتی می‌شود برای پیدایش و وقوع و بسط رویدادهایی استثنایی و با خصلتی خلاف معمول.

در ماههای گذشته، ایران شاهد وقوع چندین رویداد «استثنایی» بود. مرکز/خودکشی/قتل و یا از میان برداشتن سعیدی سیرجانی، تدوین و نشر متن «ما نویسنده‌ایم» و بالاخره «انتخاب مرجع تقلید جدید». سه حادثه‌ای که به ظاهر ارتباطی با یکدیگر ندارد اما تعمق در هرکدام از بحران عمیق و پایدار نظام حاکم پرده بر می‌دارد.

آیا بزرگوارانی که فرهنگ گذشته ما را یکسر محکوم می‌کنند و داغ باطله استعماری و انحرافی بر آن می‌زنند، آنهم نه گذشته مربوط به ده بیست سال اخیر، بلکه گذشته مربوط به دو هزار و پانصد سال را، می‌دانند چه می‌گویند، یا سبیل انقلاب سد تعقل را در هم شکسته است؟

همه حیثیت ما ملت ایران در جهان آشفته سامان امروز منحصر به عظمت فرهنگمان بود و بس. حرمتی که جهانیان برای ایرانی قایل بودند و امتیازی که بین او و بعضی ملت‌های همسایه و هم‌اقلیمش می‌گذاشتند به فیض فرهنگش بود و بس. اکنون با چه جرأتی و به چه نیتی همه یکصدا شده‌ایم و یکدست که تیشه به ریشه گذشته خود بزنیم و خط بطلان بکشیم بر آنچه داریم و بسیاری از نودولتان جهان ندارند.

آنانکه فرهنگ ایرانی را بدون تعیین حدی و زمانی، یکسر محکوم می‌کنند و طاغوتی می‌دانند، آیا دانسته می‌خواهند رابطه ما را با گذشته غرورآفرینمان قطع کنند و همه ارکان هویت ملی ما را در هم بشکنند، یا غلبه احساسات بدین رهگذار خطرناکشان کشانده است؟ سعدی و فردوسی و حافظ چه گناهی کرده‌اند که می‌خواهیم نامشان را از ورق هستی بزدائیم؟ زبان فارسی و فرهنگ خیره‌کننده‌اش چه تنگی بر دامن حیثیت ما بسته است که یکبار طردش کرده‌ایم و همه زمامدارانمان از بیخ و بن مرید یعرب بن قحطان شده‌اند و همه مرز نشینانمان از فارسی‌گویی تبری می‌کنند؟ ملت ایران بر فساد و جور آریامهری طغیان کرده است یا به کین نژاد و ملیت و فرهنگ خویش کمر بسته است؟

عبارت «طاغوت دو هزار و پانصد ساله» که ورد زبان مسئولان و مسند نشینان مملکت شده است، چه مفهومی دارد؟ یعنی دو هزار و پانصد سال اجداد ما احمق بودند و توسری خوردند و عقلشان نرسید که بساط سلطنت را برچینند، و این ما هستیم که به حماقت و بی‌همتی دو هزار و پانصد ساله آنان خاتمه داده‌ایم؟ در بین زمامداران گذشته فریدون داشته‌ایم، ضحاک هم بوده است، شاه عباس داشته‌ایم، شاه سلطان حسین هم بوده است. نیاکان ما هم هر وقت بیداد و فساد پادشاهی جانشان را بر لب آورده است با همین قدرت و صلاحیتی قیام کرده‌اند که من و شما کرده‌ایم. مگر داستان کاوه آهنگر اشارتی بدین قیام توده‌های ستم‌رسیده نیست؟ مگر دهها پادشاهی که نه تنها تاج و تخت که سر و جان خود را به کیفر ستم دادند، نموداری از بیداری ملت ما نیست؟

چرا بر سر شاخ نشسته‌ایم و بن می‌بریم. چرا تیشه بر ریشه اصالت و ملیت خود می‌زنیم. عجیباست، به سرزنش نیاکانمان کمر بسته‌ایم که چرا هفتصد سال پیش رژیم سلطنتی را به جمهوری تبدیل نکردند. در آن عهد و زمان در کجای دنیا مفهوم ملت و حکومت ملی مصداقی داشت که در ایران نداشت؟

ملت ایران هم، چون هر ملت بیدار و زنده‌ای، همیشه نیک و بد زمامدارانش را

سنجیده است و هر وقت کاسه صبرش از بیداد ستمگران لبریز شده به مقاومت و طغیان برخاسته، و گاهی با همت سرداران فداکار و زمانی در نقاب طیبیان و ملازمان درباری.

مگر قیام ملت ستمزده، محمدعلیشاه را از تخت فرعونیش فرو نکشید؟ مگر رشادت یعقوب لیث لرزه در ارکان خلافت عباسی نینداخت؟ مگر سرداران و نزدیکان نادر سر ماجراجوی و اتباشته از جنون قدرت او را بر سینه‌اش نهادند؟

یقین داشته باشید اگر سلطنت محمدرضاشاه نیز از آغاز به همان فساد و استبدادی بود که در سالیان اخیر، سالها پیش از این خشم و نفرت مردم دریدرش کرده بود.

چه اصراری است که ما را از گذشته تاریخی‌مان جدا کنند؟ ایران ایران است و ایرانی هم ایرانی خواهد بود، تا روزی که مرزها وجود دارد و ملتها؛ ما نیز به علائق ملی خود دلبسته‌ایم.

طنز تند سعیدی این سخنان را تیزاب مذاق ملایان می‌کند. از جمله آن زمان که به چاپ مجموعه‌ای از مقالات خود (و از جمله مقاله فوق «مشتی غلوم لعنتی») با عنوان در آستین مرقع اقدام می‌کند و در مقدمه‌ای بر این مجموعه «به انتقاد از خود» می‌پردازد (شهریور ۱۳۶۳) و می‌افزاید:

«تجدید چاپ بعضی مقالات هم از مقوله خود شکستن است و خرقة در آب افکندن؛ توضیحش اینکه در آن روزگاران جاهلیت، به علت تلقینهای مداوم استعمار، افکار من و امثال من منحرف شده بود و در تقویم ارزشها به خطا می‌رفتیم و براساس همین انحراف فکری مرتکب نوشتن پرت و پلاهایی شدیم که در عالم خود نوعی معصیت است، و چون از مقدمات توبه این است که شخص نادم ارتکاب گناه را معترف شود، من هم به عنوان اعتراف به گناه به تجدید چاپ چند مقاله رضا دادم، از آن جمله «مشتی غلوم لعنتی».

این مقاله، گرچه چند ماهی بعد از انقلاب نوشته شده است، اما افکارش محصول دوران جاهلیت است؛ دوران سیاهی که به تلقین اجانب و استعمارگران به چیزهای موهومی از قبیل ایران و تاریخ ایران و حب وطن و علائق ملی دلبسته بودیم و به نامهای تنگینی چون کورش و داریوش افتخار می‌کردیم و از سوءاستفاده دلچکان جشنهای کذایی خون دل می‌خوردیم که چرا نام کورش را دستاویز حرکات جلف خویشتن کرده‌اند؛ و گناهی هم نداشتیم. آخر اثر تحقیقی و روشنگر حضرت آیت‌الله خلخالی به عنوان «کورش دروغین و جنایتکار» منتشر نشده بود تا بدانیم مؤسس امپراتوری ایران چه تحفه‌ای بوده است و چه عیب بزرگی داشته است. این عبارت را در «تاریخ ایران باستان» پیرتیا خواننده بودیم که «مورخ مذکور [یعنی کتزیاس] گوید: کورش پسر چوپانی بود از ایل مُردها که از شدت احتیاج مجبور گردید راهزنی پیش

گیرد؛ و به علت درک مغرضانه و ذهن منحرف خویش گمان کرده بودیم که کوروش هم مثل بسیاری از سران قبایل و بزن بهادرهای روزگار در آغاز کارش بر کاروانها هجوم می‌برده و راهزنی می‌کرده است، و این را عیب چندانی برای سرداران و جهانکشایان آن روزگار نمی‌شمردیم، غافل از اینکه «راهزنی پیش گرفتن» معنی دیگری دارد که حضرت آیت‌الله آن را با فکر موشکاف خویش استنباط فرموده‌اند و داخل پراتزی گذاشته و در صفحه ۲۷ تألیف منیف خویش آورده‌اند، و اینک عین عبارت حضرتشان:

«مورخ مذکور بنا به نوشته ایران باستان به قلم آقای مشیرالدوله پیرنیا ص. ۲۴۰ می‌گوید که کتزیاس می‌گوید کورش پسر جوانی بود از اهل «مر» که از شدت احتیاج مجبور گردید راه زنی پیش گیرد (لواط بدهد)» (۵).
ای خاک بر سر من و امثال من بدبختیایی که...»

در حاشیه، سعیدی توضیح زیر را بر نقل قول خلخال می‌افزاید:

«اگر عبارتی که حضرت آقای خلخال از کتاب «ایران باستان» نقل فرموده‌اند با اصلش مختصر تفاوتی دارد و فی‌المثل ایل مُردها شده است اهل مر، و پسر چوپان جایش را به پسر جوان داده است، مبادا - زبان لال - حمل بر بیدقتی و اشتباه ایشان گردد. حتماً منظور «کتزیاس» همان «پسر جوان» بوده است که با پیشینهٔ سوء «راه زنی پیش گرفتن» کورش - به معنی مورد استنباط حضرتشان - مناسبت تام و تمامی دارد. اگر غلط کاری و تخلیطی صورت گرفته باشد گناهش بر گردن مشیرالدوله‌هاست و ناسخان و کاتبان و لنگار تاریخ کتزیاس؛ محال است روحانی بزرگواری که نظر صائب و حکم قاطعش بر جان و مال و ناموس مسلمانان رواست در نقل یک جمله - خدای ناخواسته مرتکب دو اشتباه شود.»

همهٔ سعیدی در این دو نقل قول نهفته است: ایراندوستی و حبّ وطن، دقت نظر اهل تحقیق، شیرینی قلم و طنز بیرحمانه و بی‌مهابا.

این سخنان چه پاسخی می‌تواند داشته باشد؟ پس از خواندن این سطور، از خلخال (حاکم شرع دادگاههای انقلاب و رئیس کمیسیون سیاست خارجی مجلس اسلامی) و نظام خلخالها چه می‌ماند؟ بی‌اعتباری تا عمق نظام پیش رفته است. اکنون چه چاره‌ای می‌توان جست؟ سخن سعیدی دیگر لطیفه و نکته‌ای شده است که همچنان از لبها برمی‌خیزد و بر دلها می‌نشیند و در کوچه و بازار روان است.

پاسخ حکام ناتوانی است و ناتوانی سرآغاز سانسور است. سانسور رفتار قدرتهای درمانده است. در برابر نوآوران، سنت‌شکنان، مسئله‌یابان و پرسش‌انگیزان، چه می‌توانند کرد؟ «کوریاش» و «دوریاش»، «زبان در کام دار و قلم بر کنار». شاید که اندیشه‌ها باز ایستند، حقیقت پنهان شود و آرامش باز آید. سانسور بیان هول و هراس و وحشت حاکمان است و شدت سانسور از شدت انزوای حکومتداران پرده برمی‌دارد. اینجاست که هر نقطه‌ای، نقطه‌الکاف طغیان می‌شود و هر مدّ و تشدید از سرکشی

و تشدید سرکشی خبر می‌دهد و زیر و زیر و پیش پیشاپیش روزگار را زیر و زیر می‌خواهد. در حکومتهای سرکوبگر و دورافتاده از حکومت شوندگان، سانسور، دستمایه و افزارکاری ضرور و گرانبهاست. جمهوری اسلامی نه تنها قدرتی سرکوبگر و خودکامه است بلکه علاوه بر این ادعا هم دارد که ناجی بشریت است و کلید رهایی جهان از ظلم و فقر و جهل را در دست دارد، در همهٔ زمینه‌ها، درست‌ترین سخن را می‌گوید و راست‌ترین راه را می‌پیماید. چنین حکومتی همچون همهٔ حکومتهای «ایدئولوژیک»، لاجرم سانسورکار است و امور روزمره‌اش بدون سانسور نمی‌گذرد؛ دیگری در خطاست و حکم خطاکار خاموشی و خفقان است. سانسور از خصایص ذاتی حکومت جمهوری اسلامی است که بی‌سانسور تاب دوام ندارد.

اعتراض سعیدی، اعتراضی است اخلاقی و خدعه و ریا و تزویر و کذب و فساد حاکمان را نشانه می‌گیرد اما آشکار گفتن این سخنان در نظامی که خود را مظهر متحقق سجایای اخلاقی می‌داند و از این راه هم بر جهان و جهانیان فخر می‌فروشد به معنای سنگ بنای نظام را نشانه رفتن است. و این ذنب لایغفر است. اکنون که در جامعهٔ ما، ارزشها، معیارها و خط و نشانهای سیاسی و فکری با بحران ژرفی روبروست، اعتراض اخلاقی که بر ارزشهای همیشه معتبر و همواره پذیرفته تکیه دارد قاطعیت و اعتبار بیشتری به دست می‌آورد. معترض سیاسی، حریف و رقیب است. درهم شکستن او می‌تواند از پیروزی نظام مستقر حکایتی باشد اما در اعتراض اخلاقی، درهم شکستن معترض سودی ندارد. چرا که اعتراض اخلاقی، افشاکاری است و پاسخ آن درهم شکستن آن کس نیست که «اسرار هویدا می‌کرد». باید پاسخ، شایسته داد و رفتار، شایسته داشت که اگر نه بی‌اعتباری محض است که نظم مستقر را فرا می‌گیرد. اعتراض اخلاقی از ورای معترض به گوشها و جانها می‌رسد و پرداختن به معترض، در دل خود پرسش/اعتراض جاودانهٔ آن ریاعی خیام را به همراه می‌آورد که چنین باد، من «... هر آنچه گویی هستم» «آیا تو چنان که می‌نمایی هستی؟». طرح چنین پرسشی خود نه تنها تکذیبنامه که ادعاینامهٔ بزرگ دیگری است که نظم مستقر را ناتوانتر می‌کند. آنجا که ناتوانی به اوج می‌رسد سانسور آغاز می‌شود. سعیدی به خیل سانسورشدگان می‌پیوندد. از این پس نباید از سعیدی نام و نشانی مگر به زشتی و آمیخته با پلیدیها در جهان مکتوبات و مطبوعات یافت.

در ۱۳۶۳، ای کوتاه‌آستینان، اجازهٔ انتشار نمی‌گیرد و از آن پس، آهسته آهسته ممنوعیت نشر بر همهٔ آثار دیگر سعیدی تسری می‌یابد: به این ترتیب است که در فروردین ۱۳۷۲، سعیدی سیرجانی در نامه‌ای خطاب به «هموطنان»، فهرست ۱۷ جلد از کتابهای توقیف شدهٔ خود را به دست می‌دهد: تاریخ بیداری ایرانیان (چاپ انتقادی، ۲ جلد، ۱۵۰۰ ص.)، وقایع اتفاقیه (چاپ انتقادی، ۲ جلد، ۱۶۰۰ ص.)، تفسیر سوراآبادی (چاپ انتقادی، ۶ جلد، ۴۸۰۰ ص.)، ضحاک ماردوش (۲۸۰ ص.)، سیمای دو زن (۳۴۰ ص.)، آشوب یادها (۴۰۰ ص.)، در آستین مرقع

۵۰۰ ص.) ای کوتاه‌آستینان (۲۸۰ ص.)، بیچاره اسفندیار (۳۰۰ ص.) و ته ساط (۳۰۰ ص.)

به استثنای دو کتاب اخیر که هرگز از دوایر ممیزی وزارت ارشاد اجازه نشر نگرفت همه کتابهای دیگر در دوران جمهوری اسلامی طبع یا تجدید طبع شده است: به این ترتیب است که ضحاک ماردوش در چاپ پنجم، به غضب الهی دچار می‌گردد، تاریخ بیداری ایرانیان در چاپ ششم، وقایع اتفاقیه در چاپ سوم، سیمای دو زن در چاپ چهارم و در آستین مرقع در چاپ دوم.

می‌دانیم که در حکومت کنونی، فقط آثار سعیدی سیرجانی نیست که به چنین سرنوشتی دچار آمده است اما در مورد سعیدی سیرجانی و آثارش «منع نشر» از آن جهت خصلت استثنایی می‌یابد که سعیدی سیرجانی ساکت و آرام نمی‌ماند و یک زمان از دادخواهی و شکایت و اعتراض باز نمی‌ایستد. دادخواهی/بازخواست سعیدی سیرجانی از ۱۳۶۹ آغاز می‌شود. از آن پس، وی در نامه‌های متوالی، صدر و ذیل نظم مستقر را به مؤاخذه می‌کشد (کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی مجموعه‌ای از این نامه‌ها را همراه با نوشته‌ها و مدارک دیگر با عنوان گناه سعیدی سیرجانی، کالیفرنیا، ایالات متحده آمریکا، خرداد ۱۳۷۳، ۱۶۰+۳۲ ص. به دو زبان فارسی و انگلیسی منتشر کرده است) و جسورانه و پیگیر کراهت و بلاهت جمهوری اسلامی را عریان و عریانتر می‌کند. این نامه‌ها، بخشی در پاسخ این است که من کیستم و بخشی در شرح اینکه با من چه رفته است و بخشی دیگر هم اختصاص می‌یابد به توصیف و تشریح کلاف سر درگم دستگاه سانسور وزارت اطلاعات و جهل و تزویر در رفتار و کردار حکومتیان.

من کیستم؟ به رهبر که در پی دادخواهی وی، پیامی با «لحن توهین‌آمیز» فرستاده است و ضمناً «مرتد» ش خوانده است می‌نویسد (شهریور ۱۳۶۹):

«بنده برخلاف حکم قاطع شما، مسلمانی صافی اعتقاد و به دین و عقیده‌ام مباهات می‌کنم... «کار من و ممر معاشم معلمی است و قلمزنی که متأسفانه در دوران شما از آن محروم و از این ممنوع...» «من ذاتاً از ریا و دروغ و تبعیض و ستم متنفرم و این نفرت در نوشته‌هایم منعکس است...» «آدمیزاده‌ام، آزاده‌ام و دلیلش همین نامه که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران. بگذارید آیندگان بدانند که در سرزمین بلاخیز ایران هم بودند مردمی که دلیرانه از جان خود گذشتند و مردانه به استقبال مرگ رفتند...» «نوشته‌های بنده غالباً مشتاق خیالیابی است نه استدلال محکم منطقی. سخن حق در زمانه ما هم مثل روزگاران گذشته، چیزی است که برهان قاطعی پشت سرش ایستاده باشد. و بنده نه برهان قاطعی دارم و نه حتی خودم در حقانیت برداشته‌ایم اصراری. اما به یک نکته اعتقاد دارم و آن بی‌ارزشی زندگی آدمیزاده است در مقابل آزادی و آزادگی... امیدوارم در حفظ این عقیده تا واپسین لحظات زندگی

ثابت قدم بمانم».

اکنون کتابهای مرا اجازه نشر نمی‌دهند... چرا؟ «کتابهای توقیف شده بنده... واقعاً... کجایش حمله به اسلام است، یا اساس حکومت اسلامی... من به آنچه در کتابهای توقیف و خمیر شده‌ام نوشته‌ام عمیقاً اعتقاد دارم و در هر محکمه‌ای حاضر به پاسخگویی‌ام. اگر واقعاً خلاف اسلام یا حکومت واقعی اسلام است چرا بدین شیوه‌های غیراخلاقی با من رفتار می‌کنند. مگر مملکت قانون و محکمه ندارد؟»

پرسشها ساده است: تکلیف این کتابها که هزار هزار به چاپ رسیده و در حال پوسیدن است چیست؟ «اگر ایرادی هست و نقصی، تذکر دهید، بگوئید تا چاره‌ای بیندیشم. کتاب را خمیر می‌کنید بی‌آن که بگوئید چه عیب و ایرادی بر آن داشته‌اید و صد مرحبا به این رفتار عدالت‌معیار شما مسلمانان! اگر نام مرا نمی‌خواهید بی‌نام من چاپ کنید. ناشران که گناهی نکرده‌اند به ضرر و زیان ایشان بیندیشید.» بالاخره در فروردین ۱۳۷۱ خبردار می‌شود که کتابهایش با چاپ نامرغوب و به قیمت مرغوب آزادانه به خارج ارسال می‌شود. این چنین است که ای کوتاه‌آستینان را که از ۱۳۶۳ اجازه چاپ نمی‌دادند با «تصحیحات حذفی» در تهران تجدید چاپ می‌کنند و به هر جلدی ۱۲۰۰ تومان می‌فروشند. این دیگر سرقت و دزدی است آنهم در روز روشن و در برابر چشم همه. می‌پرسد بالاخره اگر طبع و نشر این کتابها ممنوع است پس چرا برخی «برادران دینی» همین کتابها را با تصحیح و تنقیح چندی چاپ کرده‌اند و در بازار به قیمت‌های شیرین می‌فروشند؟ چه کسی مسئول است و از چه کسی باید داد خواست؟

پاسخ سکوت است و خاموشی. و سعیدی خاموشی نمی‌پذیرد. یک دو کتاب را همزمان به یاری ناشران ایرانی در خارج از ایران به چاپ می‌رساند. برای جبران خسارات مادی فراوان ناشی از اینهمه توقیف و تخمیر، هموطنان را به یاری می‌خواهد و همچنان باز هم و باز هم از سانسور و ممیزی می‌گوید و بلاهت و جهالت سانسورکاران را به رخ حکومتداران می‌کشد.

سعیدی چه می‌اندیشد؟ آیا همچنان که نشر مقاله‌ای در اطلاعات نشان می‌دهد به نویدهای اصلاحاتی رفسنجانی دل خوش داشته است و پس دانسته یا نادانسته، ملعبه خصومتها و رقابتهای «علی خواجه» و «خواجه علی» شده است و یا اینکه در حمله به حاکمان ریاکار و در برابر تهاجم عزیزدگان به دفاع از ایران و فرهنگ ایران برخاسته است؟ و چه بسا هم این و هم آن. چرا که چنین پرسشی اکنون پاسخی صریح و یکسویه ندارد. آنچه هست سعیدی از آغاز همه احتمالات را پیش‌بینی کرده است: در پاسخ بهتانه‌ها و ناسزاهای رنگ و وارنگی که زرادخانه‌های مطبوعاتی نظام حاکم تبارش می‌کنند به رهبر می‌نویسد: «در ماههای اخیر شایعه‌سازان البته متدین جوانمرد خروارها کاغذ مؤسسه کیهان و خبرنامه‌ها را تلف کردند که مرا سرسپرده امپریالیسم و از فعالان حزب توده و از مداحان رژیم آریامه‌ری و از نوکران پهلبدی که

شوهر اشرف است و بالاخره عضو رسمی ساواک معرفی کنند تا اگر روزی صفیر گلوله‌ای سینه‌ام را شکافت یا جسد بیجانم فرش خیابانی شد حتی يك نفر بر جنازه ملحد آلوده بدنامی چون بنده نماز نخواند. اقدام بیحاصل پرخرجی که می‌توانستند با کشف يك لوله تریاک یا مصرف دو مثقال سرب هم بهتر به مقصود برسند و هم عملشان با تقوای اسلامی و شرافت انسانی فاصله کمتری داشته باشد» (آذر ۱۳۶۹).

در نوشته دیگری پیشاپیش «اعترافات تلویزیونی» خود را مجسم می‌کند تا بنویسد در چنان صورتی من آنچه گفتم اعتباری ندارد و آنچه امروز می‌نویسم تکذیب بردار نیست. سعیدی در پاسخ بهتانه‌ها و فحاشیهای زرادخانه کیهانی هموطنان را به شهادت می‌خواهد که در مورد اتهامات کیهانی «اگر سند و مدرکی به دست» آورند «لطفاً منتشرش» کنند و «اگر هم برگه و سندی» به چنگشان «نیفتاد همان گواهی فرد فرد» ایشان «در حکم سند است». و این نامه را چنین پایان می‌دهد: «سرانجام هر کس محبت کند و این نامه را بعد از خواندن به دیگری بدهد، یا اگر امکانات مالی اش اجازه داد تکثیرش کند... بنده روسیاه در حقش دعایی می‌کنم... دعایم این است که: الهی صدای چکمه فاشیسم به نحوی گوش نازنینش را نیازارد که مجبور شود از جان خود مایه گذارد و برای بیداری ملت به استقبال اجل محتوم رود» (فروردین ۱۳۷۲) و به دادگاه مطبوعاتی شکایت می‌برد. روز یکشنبه ۱۵ اسفند دادگاه مطبوعاتی در شعبه ۱۹۹ دادگاه کیفری ۲ برای رسیدگی به شکایت سعیدی سیرجانی از آقای عباس سلیمی نمین، مدیر مسئول کیهان هوایی، تشکیل می‌گردد. در این دادگاه چه می‌گذرد و سعیدی سیرجانی چه می‌گوید بر این نگارنده پوشیده است. مطلعی می‌گفت که سعیدی سیرجانی تنها یادآور قول یکی از رهبران شده است که هیچ حق و حقوقی را برای شهروندان در برابر نظام حاکم نمی‌شناسد و سپس دم فرو بسته است. خبر **جمهوری اسلامی** کوتاه است و چنین پایان می‌یابد: «در پایان جلسه دادرسی، دادگاه ختم رسیدگی را اعلام نمود. هیئت منصفه پس از شور و بررسی آقای عباس سلیمی نمین را از اتهامات وارده تبرئه کرد» (۱۳۷۲/۱۲/۱۷).

شش روز بعد، ۲۳ اسفند، سعیدی سیرجانی به اتفاق یکی از دوستانش توسط مأموران مبارزه با مواد مخدر دستگیر می‌شود. خبرنگار **جمهوری اسلامی** که «از منابع آگاه» کسب اطلاع کرده است در بیست و پنجم اسفند تحت عنوان «سعیدی سیرجانی به جرم توزیع مواد مخدر و مشروبات الکلی دستگیر شد» می‌نویسد: «در پی دستگیری تعدادی از معتادین و عوامل توزیع مواد مخدر و مشروبات الکلی و پیگیریهای به عمل آمده دو نفر به نامهای محمد صادق سعید (معروف به نیاز کرمانی) و علی اکبر سعیدی (معروف به سعیدی سیرجانی) ردیابی و منازل ایشان در شمال تهران مورد بازرسی قرار گرفت که مقادیری تریاک و مشروبات الکلی و نوارهای مبتذل ویدیویی کشف شد. این افراد دستگیر و به جرایم خود اعتراف کردند.»

این دستگیریهایی موجی وسیع از اعتراض و نگرانی در سراسر جهان برانگیخت. در ایران نیز در نوزدهم فروردین ۱۳۷۲، هفتاد و یک تن از نویسندگان و شاعران ایران به

ریاست قوه قضائیه جمهوری اسلامی ایران نامه‌ای می‌نویسند که: «تاکنون که حدود یکماه از ابازداشت علی اکبر سعیدی سیرجانی می‌گذرد جز دو نوبت تماس کوتاه تلفنی با خانواده‌اش، هیچ خبر رسمی در باره وضع ایشان در دست نیست و طبعاً از حقوق انسانی، مدنی و قانونی خود محروم مانده است... ما... نگرانی خود را از نحوه دستگیری نویسنده و اعلام تحقیرآمیز خبر آن در یکی دو روزنامه... ابراز می‌داریم و تقاضا می‌کنیم هرچه زودتر وضع ایشان براساس موازین قانونی روشن و آزادی ایشان تأمین گردد».

چند روز بعد، چهارم اردیبهشت، خبرگزاری جمهوری اسلامی با آقای موسوی نژاد، مدیر کل امنیت داخلی وزارت اطلاعات، گفتگویی می‌کند و جويا می‌شود که: «دستگیری سعیدی سیرجانی نویسنده معلوم الحال دوران طاغوت به کجا انجامید؟». پاسخ چنین است: «سعیدی سیرجانی به اتفاق فردی به نام محمد صادق سعید با نام مستعار نیاز کرمانی در يك شبکه مواد مخدر و مفاصد اخلاقی ردیابی و توسط مأموران مبارزه با مواد مخدر دستگیر شدند و به کلیه موارد هم اعتراف کرده‌اند ولی به علت استعلامی که از سوابق این افراد از وزارت اطلاعات شد دو متهم اصلی... به دلیل داشتن سابقه همکاری و عضویت در ساواک تحویل وزارت اطلاعات شدند... با انجام تحقیقات بیشتر، متهمین به موارد زیر اعتراف کرده‌اند:

۱- اعتراف به حمل و نقل و توزیع و استعمال مواد مخدر و معرفی افراد جدیدی از شبکه در کرمان و تهران... ۲- اعتراف به ساخت و نگهداری و توزیع مشروبات الکلی. ۳- اعتراف به فعالیتهای شنیع اخلاقی و همجنس‌بازی که از آن به عنوان «خوردن کشک و بادمجان» نام می‌برده‌اند. ۴- اعتراف به ارتباط با شبکه‌ای از افسران ساواکی... ۵- اعتراف به دریافت مبالغ قابل توجه ارز از شبکه‌های ضد انقلابی مستقر در آمریکا و اروپا...»

ایشان در پایان تصریح می‌کنند که «هنوز تحقیقات در جهت شناسایی مرتبطین داخلی و خارجی سوژه‌ها [کذا فی الاصل] در دست پیگیری است و در فرصت دیگری نتایج پیگیری به اطلاع مردم خواهد رسید» (**جمهوری اسلامی**، ۱۳۷۲/۲/۵).

اکنون آنکس که تا دیروز «فردی» بود به نام «علی اکبر سعیدی (معروف به سعیدی سیرجانی)» به «نویسنده معلوم الحال» تبدیل شده است و کارش از حیطه مأموران مبارزه با مواد مخدر بیرون زده است و به حوزه صلاحیت مسئولان امنیت داخلی وارد شده است. و اینان چه پایکوبی و دست‌افشانی می‌کنند در باره این «سوژه‌ها» و ضمن آن که فروتنانه اصطلاحی هم می‌افزایند به حرف کاف لغتنامه دهخدا: «کشک و بادمجان خوردن».

در ششم اردیبهشت **جمهوری اسلامی** هم از جریان امر ابراز شادمانی می‌کند و ضمناً از «روابط شخصی و فکری» سعیدی سیرجانی با بعضی «مسئولین» صحبت می‌کند و ابراز امیدواری می‌کند که از این پس «حرکتهای فرهنگی ما بیش از گذشته از عمق و ژرفا برخوردار باشند تا با دست خود مارهای زهرآگین فاسد را در آستین

يك ماهی از سرنوشت این «سوژه خطرناك» كه امنیت امت اسلام را به خطر انداخته بود خبری درز نمی‌كند. نه خانواده‌اش از حال و روز او خبری دارد و نه وكيل مدافعش رخصت دیدار موكل خود را می‌یابد. در ۱۲ خرداد، روزنامه‌های تهران، خبر متحدالمال ماندی را چاپ می‌كنند كه وزیر اطلاعات در يك كنفرانس مطبوعاتی «متن دستنوشته اعترافات سعیدی سیرجانی [را] كه در چهار صفحه نوشته شده بود... در اختیار خبرنگاران قرار» می‌دهد. این دستنوشته، نامه‌ای است خطاب به «بازجوی عزیز». سعیدی سیرجانی «با سلام» آغاز می‌كند و ادامه می‌دهد: «از اینكه از وقت و زندگی خود ساعتها صرف من كرديد بسیار ممنون و متشكرم» و سپس می‌نویسد: «وقتی بر ایام گذشته مرور می‌كنم از خودم بیزار می‌شوم و از اینكه لجباجتهایی با حقانیت آرمان شما و صداقت همكارانتان كردم شرمندگی بر من مستولی می‌گردد. اگر خدا بخواهد با فرصتی كه پیش آمد و عهده‌ی كه با خدا بستم می‌خواهم همه چیز را اعتراف كنم... تا كمی و فقط كمی از عذاب وجدانم كاسته شود و اگر فرصتی پیش آمد جبرانی لمافات.»

در پی این جملات، سطوری می‌آید كه می‌باید «اعترافنامه» ی «مار زهرآگین» در آستین پرورده‌ای باشد و در واقع شرح فعالیتها و آمد و شده‌های پیش پا افتاده‌ای است كه اگر این و آن نیش و كنايه و ناسزا را از كنارشان حذف كنیم معلوم نیست دیگر چه بار امنیتی برایشان خواهد ماند. نامه به «بازجوی عزیز» این چنین پایان می‌یابد: «امروز قصدم افشاكری نبود كه برای آن زمان بیشتری لازم دارم. امروز خواستم درد دل كنم با شما كه تا دیروز با شما غریبه بودم اما الان آرزو دارم كه در كوچه پس كوچه‌های شهر معرفت و خلوصتان به سقف دلانهای كوچك و حقیرتان [كذافی‌الاصل] جایم دهید و مرا بپذیرید». آنگاه سعیدی سیرجانی برای بار سوم تکرار می‌كند كه «من امروز در مقام اعتراف به همه جرائم و اتهامات نیستم كه فكر هم می‌كنم پذیرش آنها تسلیم در مقابل حق است» تا چنین جملات شكفت‌انگیزی را كه خود می‌تواند نوعی تكذیبنامه باشد به دنبال اضافه كند و بازجویان «عزیز» را رهنمودی دهد: «اگر خواستید محاکمه‌ام كنید نگوئید به جرم تریاك، به جرم ارتباط با عوامل ساواك و سیا، به جرم مسایل سوء اخلاقی، به جرم تعهد به ساواك، به جرم تأیید شاه، به جرم تأیید بقائی و ارتباط با او، به جرم تماس با سلطنت طلبان و فراماسونها و صهیونیستها، اینها را نگوئید كه دفاعی ندارم، فقط بگوئید سعیدی اتهامش فراموشی بود، فراموشی وجدان كه همه اتهامات را در بر دارد» و سپس «از همه عزیزان این مرز و بوم عذر» می‌خواهد و «نزد مسئولین این كشور نیز با شرم و خجلت خاضعانه درخواست عفو» می‌كند.

در پنجم تیر اطلاعات متنی را از سعیدی سیرجانی چاپ می‌كند كه انفجار بمب در حرم مطهر حضرت رضا ع. در مشهد (۳۰ خرداد) را محكوم می‌كند. دو روز بعد هم كیهان نوشته‌ای را چاپ می‌كند با یادداشتی مقدمه‌مانند خطاب به «دوستان

گرامی كیهانی» كه: «تا چند هفته پیش میان سعیدی و نویسندگان شما تلخی كینه بود و دشمنی دیرینه كه بیش از همه به نوشته‌هایش می‌تاخید ولی امروز آن سعیدی دیروز... سعیدی دیگری است...». و سپس عنوان آن نوشته می‌آید: «بسمه تعالی: مردم آزاده ایران زمین! سلام.» متن کوتاهی است از نویسنده‌ای كه به خاطر نوشته‌هایش، خود را لعن و نفرین می‌كند و «از همه كسان و همه بی‌كسانی كه سالها با قلم - قلم نه، با تیر زهرآگین - بر آنها ناجوانمردانه تاخته» بوده است «حلالیت» می‌طلبد: «اذعان می‌كنم كه در كمال سلامت عقل و صدق گفتار - ان شاء الله - خط بطلان بر همه كتابهایم كه از «شیخ صنعان» شروع و به «سفرنامه» ختم می‌شود بكشتم... آری عزیزان، به قدری از شیطنتهای این آثار و نوشته‌ها بیزارم كه اگر امکان داشت آنها را می‌سوزاندم و نفس پلیدم را در میان آتش آنها به خاكستر تبدیل می‌كردم... امیدوارم با حلالیتی كه از شما می‌طلبم این توان را بیابم كه اول قلم بطلان بر همه نوشته‌های مغرضانه‌ام پس از انقلاب بكشتم و سپس این قلم را به خدمتان وادارم» (کیهان هوایی، شماره ۱۰۸۸، ۱۵ تیر ۱۳۷۲). این نوشته سراسر همین يك نکته است كه هفت بار تکرار می‌شود. اینهمه تکرار از چه روست؟ شاید از زحمات و توجهات «بازجوی عزیز» حاصل شده باشد؟ و كس نمی‌داند. كه دانا اوست! از این قلم خودشكسته دیگر اثر و خبری نیست.

روزنامه‌ها می‌نویسند كه در اوایل پائیز، سعیدی را به بازدید جبهه‌های جنگی برده‌اند كه هفت سال پیش پایان گرفته، تا آثار فداكاریهای جوانان بسیجی آن زمان را (كه اگر به جرگه شهدا نپیوسته باشند یا معلولند و موجی و در هر حال در غم امروز را به فردا رساندن و دست به گریبان یادها و كابوسهای آدمكشی برنامه‌ریزی شده‌ای كه جنگ نام گرفته است) به علانیه ببیند و نادم‌تر شود. او هم چنین می‌گوید: «من قبل از بازداشت مطالبی كه می‌نوشتم رگه‌هایی از لجبازی داشت و شدیداً از این كار پشیمانم چون اخلاصی كه در جوانها و جبهه رفته‌ها می‌بینم مرا تكان داده است. دلم می‌خواهد از این پس با نوشته‌هایم جبران كنم تا از نظر خودم شرمنده نباشم» (مصاحبه با جمهوری اسلامی، ۲ آبان، به نقل از نیمروز، شماره ۲۹۳، جمعه ۱۱ آذر ۱۳۷۲/۲ دسامبر ۱۹۹۴). روزنامه می‌نویسد كه اکنون سعیدی به خانه‌ای در شمال تهران منتقل شده است تا به تدوین خاطرات و یا آثار دیگر خود پردازد. اطلاعات دوازدهم آبان گزارش بازدید سعیدی از جبهه‌های جنوب و مناطق جنگزده را منتشر می‌كند «گزارشی از سفر به مناطق جنگزده، همپای سعیدی: ... و بغض در گلو شكست». اکنون دیگر روشن نیست كه «جرم» سعیدی سیرجانی كدام است! هنوز هم نه نزدیکان و بستگانش او را می‌توانند دید و نه وكيل مدافعش. صحبتی از طرح توطئه ضد انقلابی هم كه از آغاز در میان نبود. چنین می‌نماید كه سخنان در باره مصرف یا خرید و فروش مواد مخدر و مشروبات الكلی هم بهانه‌ای بیش نبوده است. اکنون تنها از طرد و رد نوشته‌ها سخن می‌رود. آن كس كه در بند است نویسنده‌ای است كه آنچه نوشته خاطر زندانیان و زندان‌سازان و زندانداران را

مقبول نیفتاده است. و اکنون خود را لعن و نفرین می‌کند و از بازنویسی و باز هم نویسی سخن می‌گوید: آیا سعیدی سیرجانی در آتش نوشته‌های خود خاکستر شده است؟ نمی‌دانیم. روایت رسمی می‌گوید که «سعیدی سیرجانی نویسنده کهن سال ایرانی که روز گذشته در پی يك عارضه قلبی بستری گردیده بود بامداد امروز درگذشت... سرپرست تیم پزشکی معالج سیرجانی گفت که از ساعت يك بامداد [یکشنبه ششم آذرماه] حال سیرجانی به وخامت گرائید و پزشکان تلاش گسترده‌ای را برای مراقبت و معالجه وی آغاز کردند لیکن تلاشها نتیجه نداد و وی درگذشت. سرپرست تیم پزشکی گفت: سعیدی سیرجانی دچار سکته قلبی شده بود و عملیات احیاء قلبی و ریوی برای نجات وی انجام شد که قلب بیمار برگشت ولی به علت «میدریاز دوپل» و طولانی شدن ایست تنفسی [کذافی الاصل]، علیرغم احیاء قلبی، بعد از مدتی دچار ایست قلبی شد و علیرغم مراقبت‌های ویژه به علت عدم پاسخگویی به درمان فوت نمود» (کیهان، ۶ آذر ۱۳۷۳) پس این بار هم سعیدی سیرجانی خیره‌سری کرده است و «به علت عدم پاسخگویی» به «مراقبت‌های ویژه» درمانی درگذشته است! مرگ/قتل يك نویسنده نابفرمان؟

در هر حال «در سوگ سعیدی باید گریست». این نظر رسمی «دستیار مقام بازجویی» است که مرحوم سعیدی هم «در مواقعی که رسمی برخورد» نمی‌کرد او را چنین می‌نامید و «در حال عادی هم سید یا سیدجان صدا می‌کرد».

سیدجان می‌نویسد: «بله، من یکی از پرسنل وزارت اطلاعات هستم که از زمان تحویل آقای سعیدی به وزارت اطلاعات تا لحظه‌ای که دارقانی را وداع گفت در کنارش بودم. اگرچه مرسوم نیست که فردی از وزارت اطلاعات در مورد سوژه تحت اختیارش [کذافی الاصل] مقاله بنویسد» اما دستیار مقام بازجویی «به عنوان يك نیروی حزب‌الله که از نزدیک برای چند ماه با سعیدی نشست و برخاست داشته» نمی‌تواند بپذیرد «فردی که در راهی افتاده بود که اگر اجل مهلت می‌داد همچون ستاره تابناکی بر تارک آسمان ادبیات جمهوری اسلامی می‌تایید و ارزشهای حزب‌الله را با زبان نو بیان می‌کرد مورد بیمه‌ری قرار گیرد». پس: با اینکه «اهل قلم» نیست تصمیم به نوشتن می‌گیرد هرچند برخی از یاران منعمش می‌کنند و او هم می‌داند که «بعضی از نیروهای حزب‌الله که هنوز نیشهای سعیدی را فراموش نکرده‌اند ناراحت خواهند شد». «سیدجان» می‌نویسد و حتی قول می‌دهد که «شاید روزی خاطرات با سعیدی» بودنش «را به نگارش در آورد چون مرحوم سعیدی تأکید زیادی داشت که بنویس اگر هم بد باشد عاقبت بهتر خواهد شد». این «دوست گمنام سعیدی سیرجانی» از مسئولش در وزارت اطلاعات اجازه می‌گیرد و «ایشان به شرط اینکه سرنخهای اطلاعاتی برای پیگیری کار صدمه نخورد و صحبت‌های [او] از موضع وزارت اطلاعات نباشد [وی] را در نوشتن مطالب مخیر» می‌سازد. و حالا سید نوشته است که در سوگ کسی که قرار بود «همچون ستاره تابناکی بر تارک آسمان ادبیات جمهوری اسلامی» بتابد و «ارزشهای حزب‌الله را با زبان نو بیان» کند باید گریست

و سپس «از فرصت استفاده» می‌کند و «فوت سعیدی سیرجانی را به خانواده محترم سعیدی تسلیت عرض» می‌کند. (اطلاعات، ۸ آذر ۷۳). نوشته او بد نیست، خوب هم نیست، مشثوم است. عمل شنیع. و باز هم نشانه‌ای است که سعیدی در همه حال و با «سیدجان» هم هویت خود را فراموش نمی‌کند: معلم و نویسنده.

معلم و نویسنده‌ای که روز بعد از اعتراف به گناهان در برابر دوربینهای فیلمبرداری، «سیدجان» را می‌خواهد که بگوید «قلم من فروشی نیست... حالا دیگر عمرم را کرده‌ام و حاضر نیستم برای یکی دو سال عمر تا قانع نشوم عمله کسی باشم... چند وقت پیش دکتر گفت سیگار نکش وگرنه خیلی زود تمام می‌کنی ولی می‌بینی که باز مرتب سیگار می‌کشم. برای چند صباحی عمر بیشتر حاضر نشدم سیگار را کنار بگذارم. شما انتظار دارید قلم بطلان روی نوشته‌هایم بکشم؟» پاسخ «سیدجان» پرت و پلاست: «کسی به نوشته‌های شما کاری ندارد. موارد اتهام شما معلوم است. اعتراف هم کرده‌اید. نوشته‌ها را هم برای خودت نگاه دار!». چه کسی این میان پیروز شده است؟ معنای این سخنان کدام است؟ این گفتگو چند روزی پیش از انتقال به خانه‌ای در شمال شهر صورت می‌گیرد. و دو سه هفته‌ای بعد، دیگر سعیدی نیست، نیست شده است، به نیستی کشانده شده است. قربانی خود مرگی دگر ساخته.

در صحنه مصاف با تاریکی، جهل، زور و خرافه و ریا، گاليله‌ها فراوان بوده‌اند و هستند. دنیای کتاب و قلم هم گاليله دارد. سعیدی سیرجانی گاليلتو گاليله‌ای دنیای کتاب و قلم ماست. نویسنده‌ای که از مبارزه با ممیزی و سانسور نایستاد. برتولت برشتی باید تا این گاليلتو گاليله‌ای زمان ما را به صحنه آورد.

مرگ/قتل درگذشت سعیدی سیرجانی با دو رویداد دیگر همزمان شد: انتشار «متن ۱۳۴ نویسنده» (۱۳ مهر ۱۳۷۳/۱۵ اکتبر ۱۹۹۴) و مرگ اراکی ۸ آذر/۲۹ نوامبر) و طرح مسئله تعیین مرجع تقلید.

آن گروه از نویسندگانی که مبارزه با سانسور و به خاطر آزادی اندیشه، سخن و قلم را از ملزومات اصلی کار نویسندگی و آفرینندگی هنری می‌دانند در یکی دو سال اخیر در حول و حوش اینکه چه باید کرد و چه می‌شود کرد به بحث و سخن نشسته بودند. گوشه‌هایی از این حرف و سخنها به برخی مقالات ماهنامه‌ها و روزنامه‌های ایران هم کشیده شد و چنین می‌نمود که چگونگی احیای کانون نویسندگان ایران (که با «ابراز لطف» عمله حزب‌الله در روزهای نخست خرداد ۱۳۶۰ و اعدام یکی از دبیرانش، سعید سلطانیور، در همانسال از فعالیت باز مانده بود) مسئله اصلی و مرکزی این مباحثات است: از این پس فعالیت کانون می‌باید در ادامه کانون گذشته باشد؟ ترازنامه آن کانون کدام است؟ از چه راهی می‌باید خود را با ضروریات و الزامات شرایط سیاسی امروز وفق داد؟ اصلاً به چنین کاری ضرورتی هست یا نه؟ پاسخ به این پرسشها، اینجا و آنجا به تعیین و تصریح مسئولیت رفتگان و ماندگان در آنچه بر کانون گذشت انجامید. این و آتی مثنوی پیر و جوان سرودند و مدح خود

گفتند و قدح دیگران.

بحث گاهی چنان شیرین و پر حرارت می‌شد که همه از یاد می‌بردند که نویسندگان را مبارزه با سانسور و به خاطر آزادی اندیشه و سخن و قلم واجب است عینی. این مبارزه بایسته هر اهل فکر و اندیشه‌ای است و تعطیل‌بردار نیست. آنچه در اسفندماه گذشته بر سر سعیدی سیرجانی آمد حدت و شدت وضع را به خوبی آشکار کرد و نامه مورخ ۱۹ فروردین ۷۱ تن از نویسندگان و شاعران به رئیس قوه قضائیه جمهوری اسلامی واکنشی منطقی و واقع‌بینانه در برابر وضع و رفتاری تحمل‌ناپذیر بود. این نامه هم پاسخی نگرفت و فقط شنیده می‌شد که از پی انتشار آن، به این و آن از نویسندگان فشار آورده‌اند که سخن خود را پس گیرند خاصه که اکنون «سوژه مورد بحث» به همه معاصی صغیره و کبیره اعتراف کرده است. این فشارهای «محبت‌آمیز» به جایی نرسید و تنها این پرسش را در ذهنها شکل داد که اصلاً نویسنده کیست و چه می‌گوید؟

«متن ۱۳۴» که به علت اهمیت فراوانش در همین شماره چشم‌انداز به طور کامل چاپ شده است، پاسخی به این پرسشهاست. «متن ۱۳۴» از رویدادی استثنایی خبر می‌دهد و بازتاب گسترده آن در جهان نیز از همین روست. آرتور میللر در اجلاس سالیانه انجمن جهانی قلم که برگردان انگلیسی متن را می‌خواند با سخنان کوتاهی از اهمیت آن سخن می‌گوید:

«اعلامیه نویسندگان ایرانی به روشنی اقدامی است با اهمیتی تاریخی، این نویسندگان نه تنها اعلام می‌کنند که ما تصمیم داریم آزاد باشیم بلکه اعلام می‌کنند که ما هر کدام مسئول عقاید و اعمال خود هستیم. به نظر می‌رسد که نخستین باری است که اینان به صورت دسته‌جمعی سخن می‌گویند تا هر کدام به تنهایی حق آزاد سخن گفتن را به دست بیاورد. به نظر من این اعلامیه نقطه عطف فوق‌العاده‌ای را در تحول ایران نشان می‌دهد و با خوشامد و استقبال همه نویسندگان سراسر جهان روبرو خواهد شد.»

آرتور میللر این نویسندگان را به خاطر شجاعتشان و به خاطر درک درستی که از موقعیت خود دارند می‌ستاید و تحسین می‌کند.

سخنان میللر بر دوگانگی مضامین «متن ۱۳۴» تکیه می‌کند. در واقع امر، اعلام اینکه «محکوم شناختن نویسنده به دستاویزهای اخلاقی و عقیدتی خلاف دموکراسی و شئون نویسندگی است» اشاره‌ای مستقیم می‌تواند باشد به رفتار حکومتیان با نویسندگان و روشنفکرانی چون سعیدی سیرجانی. اما متن ۱۳۴ از این مرزها پیشتر رفته است. دادخواهی نیست که بر ما چه ظلمها که رفته است، درخواست نیست که کانون و یا چه چیز دیگر را می‌خواهیم. بازخواست است چرا که اعلام هويت است. ما اینیم و این چنینیم و چنین هم خواهیم. حال چه می‌گوئید؟ اما متن خطایی ندارد. مخاطب مشخصی ندارد. همه کس به شهادت فراخوانده

شده است. آنهم به لحن و کلامی که عرفی است و از پیرایه‌ها و تعویذات متداول روز به دور. «متن ۱۳۴» از بخش بزرگ جامعه و فرهنگ ما که با عرفیات زندگی می‌کند و در عرفیات پرورده می‌شود خبر می‌دهد و تحرك و پویایی این بخش را نشانه‌ای است. آنچه در این متن، ۱۳۴ تن از نویسندگان، شاعران، مترجمان، محققان، منتقدان، فیلمنامه‌نویسان، نمایشنامه‌نویسان ایران امروز بیان داشته‌اند مجموعه‌ای اصول بدیهی، مسلم و خدشه‌ناپذیر بشریت این دوران است: آزادی بیان، آزادی نشر، محکوم شناختن توهین و اهانت و تحقیر و تهدید، دفاع از حرمت و حیثیت انسانی، رعایت حریم زندگی خصوصی و فردی، اعتراض به تجاوزکاری دولت و دولتیان، اعتراض به سانسور و ممیزی و بالاخره دفاع از آزادی در کار نویسندگی و ابداع هنری.

حکومتیان در برابر این متن چه می‌گویند؟

واکنشهای این و آن روزنامه‌خواندنی است و عبرت‌انگیز هم: «اگر واقعاً در ایران نویسندگان و صاحبان بیان محدودیت نامشروع و غیرقانونی دارند و احیاناً آثارشان سانسور می‌شود چرا مصادیق روشن و مشخص آن را اعلام نمی‌کنند؟ به راستی آنجا که آزادی شما سلب شده کجاست؟ و آن اثری که سانسور شده کدام است؟» (محمد تقی فرجی، رسالت، ۱۶ آبان ۱۳۷۳)، و یا این سخنان عبدالله پرهیزگار در همانجا: «در کجای دنیا، حتی در همان آمریکا، انگلیس و فرانسه که کعبه آمال عده‌ای از شماهاست به اندازه جامعه اسلامی ما، افراد از آزادی بیان و اندیشه برخوردارند... خوب می‌دانید که سطر سطر این نامه کذایی دروغی بیش نیست.» اما شاید جالبتر از همه کیهان هوایی (آبان ۱۳۷۳ / نوامبر ۱۹۹۴) است که خبر «متن ۱۳۴» را با این عنوان منعکس می‌کند: «جمعی از متجددین خواستار فراموشی سوابقشان از سوی جامعه نویسندگان شدند» و بعد توضیح می‌دهد که: «جمعی از متجددین طی اطلاعیه‌ای ضمن معرفی خود به عنوان نویسنده، با اعلام يك تشکل صنفی خواستار مورد نقد قرار نگرفتن آنچه به عنوان مسایل خصوصی از آن یاد کرده‌اند از سوی جامعه نویسندگان شدند.»

زبان راست و دروغ، زبان قدرتی است که نه دیگر می‌تواند سخنی را، خبری را، پوشیده دارد و نه توان آن دارد که راست بنویسد و درست بگوید. در نظامهای خودکامه، راست و دروغ از ضعف و درماندگی درمان‌ناپذیر قدرت حکایت می‌کند که درست و نادرست را به هم می‌بافد. هم خبر می‌دهد و هم تحریف می‌کند، تا «روایت رسمی» مضحک و رقت‌انگیز پا به عرصه وجود گذارد. آن عنوان کیهان هوایی را باید خواند و سپس به «متن ۱۳۴» هم نظری انداخت. «جمعی از متجددین»؟ «خواستار فراموشی سوابق»؟ «مورد نقد قرار نگرفتن مسایل خصوصی خود از سوی جامعه نویسندگان»؟ چه مغز معیوبی چنین دسته گل دماغ‌پروری را ردیف کرده است؟ و برای چه؟

امضاء کنندگان «متن ۱۳۴» در مرگ/قتل سعیدی سیرجانی خاموش ماندند. این

خاموشی از چه رو بود؟ حتماً خواهند نوشت که چون آن ۱۳۴ امضاءکننده این نویسنده درگذشته / درگذرانده در راه سانسور را نمی‌شناختند سخنی نگفتند. و پس سعیدی سیرجانی فرد مجهول‌الهویه‌ای بود که می‌خواست خود را به عنوان نویسنده جا بزند در حالیکه نویسندگان ایران او را نمی‌شناختند چرا که در مرگش هیچ نگفتند و قلمی نجنباندند!

جسد علی‌اکبر سعیدی سیرجانی در هشتم آذر در بهشت زهرا به خاک سپرده شد. حکام زمانه که اکنون از مرده‌ها هم می‌ترسند رخصت تشییع و برپایی مراسمی را نداده بودند. چند تنی از بستگان نزدیک و دیگر هیچ. آیا همچنان در بهشت زهرا، آن چشمه خون‌افشان در کار است؟ درخشش گنبد زرین تازه‌ساز از دور در چشم می‌نشیند؟ آنچه می‌دانیم این است که در همین روز، و اگر نه در همین لحظات، است که آیت‌الله‌العظمی اراکی پس از بیماری طولانی و با وجود مراقبت‌های فراوان پزشکی در ۱۰۳ سالگی در می‌گذرد. تا چند سال پیش، نام اراکی نام آشنایی نبود. آن زمان که برخی از روحانیان و طلاب به بازگویی سابقه آشنایی خویش با آیت‌الله خمینی پرداختند ایشان هم یادآور شدند که در سالهای نخستین ورود خمینی جوان به شهر قم با او همدرس و هم حجره بوده‌اند. در مرگ خمینی، عده‌ای که می‌خواستند مرجع تقلیدی در «خط امام» داشته باشند اراکی را که هیچگاه به این داعیه شناخته نشده بود «مرجع تقلید» خواندند. دفتری در کنارش بر پا کردند تا فتاوی وی تدوین و نشر شود و امور مقلدان اسلام ناب خمینی مآب معوق نماند. این برنامه که از حمایت برخی از طلاب «رادیکال» برخوردار بود هرگز موفقیت چندانی به دست نیاورد. عالم تشیع در ایران و بیرون از ایران مراجع تقلید خود را داشت و اینان هر کدام، از مرعشی و گلپایگانی گرفته تا خوبی از اعتبار و مقبولیت قابل ملاحظه‌ای برخوردار بودند. اما با گذشت زمان، مرگ، عرصه را خالی می‌کرد و اراکی می‌ماند، گویی که در این زمینه سالخوردگی تنها معیار صلاحیت است!

اکنون اراکی هم نیست و کل من علیها فان. نظام ولایت فقیه با مرگ خمینی هم ولی فقیه خود را از دست داد و هم مرجع تقلید مقبول خود را. در آن زمان با تفکیک وظایف «رهبری» از «مرجعیت» و «ولایت»، خواستند که چنین تقیصه‌ای را پاسخ گویند. اما چگونه ممکن بود که نظام ولایت فقیه را کسی رهبری کند که صلاحیت دینی مسلمی نداشته باشد؟ از فردای درگذشت خمینی، برخی کوششهایی در این جهت را آغاز کردند. زمانی گفتند که رهبر ولی فقیه هم هست، زمانی گفتند که مرجع تقلید است. رهبر که هیچگاه تحصیلات چندانی در علوم معقول و منقول نداشته است و درجه اجتهادی هم نگرفته است به تدریس «درس خارج» پرداخت و آهسته آهسته «آیت‌الله» خوانده شد. اکنون که دیگر اراکی در بستر مرگی قریب الوقوع مانده است گفتگو از مرجعیت تقلید اوست. پس از وفات آن «آیت‌الله‌العظمی»، در ۱۳ آذر / ۴ دسامبر، صد و پنجاه تن از نمایندگان مجلس شورای اسلامی طی نامه‌ای خامنه‌ای را آیت‌الله‌العظمی می‌خوانند «مطلع‌ترین شخص

در مورد مسایل اسلامی و جهان اسلام و لایق‌ترین فرد برای هدایت جامعه مسلمانان». از اینسو و آنسو نیز این یا آن از اصحاب قدرت و عملاً حکومت همین آواز را سر دادند تا جمهوری اسلامی رهبریت و مرجعیت را توانان داشته باشد. در واقع هم در حکومت اسلامی که فرض است که مظهر امت اسلامی است باید چنین باشد و مسلمانان طبیعتاً و به اقتضای منطق نظام به اقتدای آن کس پردازند که هرچه خوبان دین همه دارند او به تنهایی دارد و این کس البته رهبر به حق و واقع جمهوری اسلامی است.

اما این مفروضات يك الكوی نظری است و واقعیت چنین نیست و چنین نیز نمی‌خواهد. هر مؤمنی از آن مجتهدی تقلید می‌کند که خود او را اعلم و اتقی و افضل از دیگران می‌شناسد. و این شناسایی با رأی دیگران به دست نمی‌آید. و آن مجتهدی به مرجعیت در تقلید می‌رسد که در رفتار و کردارش اعتماد و اطمینان و احترام مؤمنان را برانگیزد. به این ترتیب در کنار آشنایی به مسایل دینی، عنصری هم از «سجایای اخلاقی» و «مردمداری» و «روابط عمومی» در کار دخالت می‌یابد. اما روحانیت در تشیع نهادی است «کاست» گونه. کم و بیش بسته و مرکب از مراحل و مدارج و مراتب معین و معلوم. این نهاد نیز باید مجتهد را از آن خود بداند و در رده‌های بالایی بنشانند. به این ترتیب است که سن و سال و تجربه و سابقه کار و عمل نیز عنصری از محاسبات می‌گردد. بالاخره با توجه به اینکه روحانیت هیچگاه یکدست و همگن و یکپارچه نبوده است همواره مجموعه‌ای از عوامل گوناگون (بستک‌های قومی، خط‌کشیهای عقیدتی، مصالح و مطامح سیاسی و...) نیز در شکل‌گیری قدرت يك مرجع اثر چه بسا تعیین‌کننده گذاشته است. به این صورت است که مرجع تقلید هم انتخابی است آنهم به این معنی که مؤمنان خود دانند که به اقتدای چه کس برمی‌خیزند و هم انتخاب شده چرا که حاصل رعایت مجموعه‌ای است از سنتها و ارزشهای متداول و معمول در نهاد روحانیت.

اکنون روشن است که حکومت ولایت فقیه، حکومت روحانیت نیست و در میان اینان بسیاری ولایت فقیه را با اصول تشیع مخالف می‌دانند و از راه و رسم جمهوری اسلامی نیز دوری می‌گیرند. هواداران ولایت فقیه گرایش هستند در اقلیت در میان روحانیتی که خود اقلیت بسیار بسیار کوچکی از مردم ایران را تشکیل می‌دهد. اما این اقلیت در اقلیت خود نیز یکپارچه نیست و همچنان که هر روز و در هر زمینه دیده می‌شود هواداران ولایت فقیه نیز از مشرّها و مسلک‌های گوناگونند. این میان «آیت‌الله‌العظمی» شدن رهبر و مرجعیت ایشان از کلاف سر در کم جمهوری اسلامی هیچ نمی‌کاهد و بلکه به عکس.

ده روزی پس از آن نامه صد و پنجاه نفره نمایندگان، و در برابر پوزخندهای ناظران و نظاره‌گران و بی‌اعتنایی و بی‌اعتقادی مؤمنان، خامنه‌ای زبان می‌گشاید: «به مرجعیت من الان نیازی نیست. این همه مجتهدین هستند بحمدالله در قم و غیر قم. افراد شایسته‌ای هستند و چه لزومی دارد که این بار سنگین بر دوش نحیف این

حقیر ضعیف گذاشته شود» و سپس اضافه می‌کند که چون اصرار می‌کنید و منهن احساس وظیفه می‌کنم مرجعیت برونمرزبان را می‌پذیرم که از اینجهت خلائی نباشد و مرجعیت درونمرزبان را می‌گذارم برای دیگران (۲۲ آذر / ۴ دسامبر).

به به که نیک شد مطبخ. که مرجع بر دو نوع است برونمرزی و درونمرزی! تقلید هم بر دو نوع است درونمرزی و برونمرزی. اکنون باید نظر ایشان را خواست تا بفهمیم رابطه برونمرزی با درونمرزی چگونه است و چه حکمی دارد؟ این تقسیم تبعیدی است یا تخریبی؟ آیا درونمرزبان به مرجع تقلید برونمرزی می‌تواند اقتدا کنند و بالعکس؟ چه کسانی مقلدان ایشانند؟ سینه‌زنان و زنجیرزنان لوس آنجلس؟ هیئت عزاداران حسینی اصطهباناتیهای مقیم حومه شرقی اورنج کنتی؟ هزاره‌های افغانی که در ایرانند و دولت علیه همچنان دست اندر کار اخراج آنهاست از کدام مقوله‌اند؟ درونی هستند یا بیرونی؟ شاید بینایی هستند و در حال شدن و دستخوش صیوررت! پس مقلدانی هستند ذویحیاتین!

اما فقهی که فقهاتش آب برمی‌دارد تقلیدش هم آبکی می‌شود. می‌گوئید نه، فتاوی راملاظه فرمائید. دیروز فرمودند که کراوات نشانه کفر و الحاد است و حرام است (لوموند، ۹ ژوئن / ۳۰ تیر). هر چند که مرکب فتوا خشک نشده بود که رئیس جمهوری فرمودند «اینها همه ش نواره» اصلاً چنین فتوایی وجود ندارد. کراوات هم دستاری است و دستار هم حلال و حرام ندارد (مصاحبه، فیگارو، ۱۲ سپتامبر). حالا دیگر با این تقسیم برونمرزی و درونمرزی غوغا می‌فرمایند. خصوصاً اگر تکنیکهای جدید استفتائات را هم در نظر بگیریم. ملاحظه کنیم:

استفتاء: بر فرض آن که «نوشیدن نوشابه‌های خارجی» بویژه «نوشابه‌های آمریکایی کوکاکولا و پیسی کولا» موجب قوام سیاسی استکبار جهانی و تقویت بنیه کانونهای صهیونیستی می‌گردد «نوشیدن این نوع نوشابه‌ها» چه حکمی دارد؟

جواب: هرگونه کاری که پایه‌های استکبار را مستحکم و کانونهای صهیونیستی را تقویت کند پیوسته حرام است.

(کیهان، ۱۹ دی ۱۳۷۳ / به نقل از ایران زمین، ۲۲ دی ۱۳۷۳)

این استفتاء فرضی است و تحقق فرض، وجوب عمل به فتوا را به همراه می‌آورد. اما بر هر فرد مؤمن است که خود تحقق فرض را بیازماید و پس از اطمینان از این تحقق، به محتوای فتوا عمل کند. به این ترتیب است که «شرایط زمان و مکان» و «اصول نسبیت» در تعیین تکلیف مؤمنان دخالت می‌یابد.

با این فتوا، باب دیگری نیز در اجتهاد و استفتاء گشوده می‌گردد. کافی است که مؤمنان کلماتی را که در بین گیومه آمده است با کلمات مناسب دیگری جانشین کنند تا خود بخود به فتوای مربوطه دست یابند. پس این دیگر فتوا نیست بلکه فتوانمایی است همچون قبله‌نما که مشکلاها از کار مؤمنان می‌گشاید.

مثال اول: «خواندن کتابهای داستان‌گونه»، «شاهنامه، حاجی بابا در لندن، اسمال در

نیویورک»، «خواندن این نوع کتابها»

مثال دوم: «خوردن فواکه و سبزیجات غریزه یا طاغوتی»، «گوجه فرنگی، هویج فرنگی، کلم فرنگی، توت فرنگی، تره فرنگی، شاه توت، شاه بلوط، شاه تره، شاه میوه»، «خوردن این نوع فواکه و سبزیجات»

به این ترتیب است که از هم اکنون حکم استعمال شرعی استعمال شاه‌سوزن (اسم دگرش جوالدوز است)، شاه ماهی، شاه لوله، شاه فتر، شاه پسند و حتی کیاب سلطانی روشن شده است. و این به یمن به کار گرفتن اصول تولید انبوه است در کار استفتاء. و البته این چنین سری دوزی و سری‌سازی به نوسازی مباحث فقهی که مورد توجه مرجع تقلید برونمرزی است یاری فراوان می‌رساند.

تنها پرسشی که می‌ماند اینکه آیا نوشیدن پیسی و کوکا فقط بر شیعیان ینکه دنیا حرام است یا این حکم بر مؤمنان دارالسلام ایران هم جاری است؟ و در آنصورت از تمایز برون و درون چه می‌ماند؟

هیچ! همچون که از جمهوری اسلامی. همه این ریزه‌کاریها از گرفتاری بزرگ نظام حاکم حکایت می‌کند که با بدیهیات و ابتدائیات سر ستیز دارد. چنین نظامی در دور باطل انزوا و سرکوب، گرفتار آمده است. و در چنین فضایی همه چیز مسئله‌ساز می‌شود و هستی و دوام نظام را به پرسش می‌گیرد.

از سه رویداد به ظاهر مستقل سخن گفتیم: مرگ سعیدی سیرجانی، «متن ۱۲۴» نویسنده و مرجعیت تقلید. کدام یک مهم است و کدام یک مهمتر و یا مهمترین. شاید هم قرص ماه شب چهارده مهمترین باشد. که می‌گویند: «جوانها در حال مبارزه‌اند. ما برای چیزهای دیگری مبارزه می‌کردیم و اینها برای چیزهای دیگر. برای اینکه آزادی اجتماعی داشته باشند، حرفهای رژیم را نپذیرند، فشار بیشتر را نپذیرند و... این مبارزه هم پستی و بلندیهای خودش را دارد. جنگ و گریز است. تا به حال خیلی هم ناموفق نبوده‌اند: شبهای وسط ماه، همه می‌روند درکه، توی کوه، در مهتاب. خودشان می‌گویند می‌رویم فول مون. قرص تمام ماه را ببینیم. ماه شب چهارده را. فول مون «Full Moon» رفتن مراسم شده است. اوایل شهریور پاسدارها ریخته بودند و همه را با چوب و چماق زده بودند که فول مون نروند. اما همه می‌روند. متوقف نمی‌شوند.» ماه شب چهارده هم ضدانقلابی شده است ■

خطابه در کنگره جهانی انجمن بین المللی قلم

در طول زندگی ام چندین بار این افتخار را داشته‌ام که به کنگره جهانی انجمن بین‌المللی قلم دعوت بشوم. اما رژیم هر بار از حضور من ممانعت می‌کرد. می‌بایست به سن پنجاه و هشت سالگی می‌رسیدم، انقلابی را در مملکت‌م تجربه می‌کردم، رئیس جمهور کشورم می‌شدم، و کنگره جهانی در پراگ برگزار می‌شد تا بتوانم، برای نخستین بار، در زندگی‌ام در چنین رویداد مهمی شرکت کنم. پس اطمینان دارم که شما می‌فهمید که من، تا چه حد، قدر این لحظه تکانه‌دهنده را می‌دانم.

من همچنین یقین دارم که شما می‌فهمید که چرا من باید حضور همه شما را در پراگ، در مرتبه نخست و پیش و بیش از هر چیز، همچون همکاری که خوشحال از دیدار این همه نویسنده‌ای است که از دیرباز برایشان ارج خاصی قایل بوده‌ام، خوشامد بگویم تا به نمایندگی از جمهوری چک که افتخار میزبانی شما را دارد. بسا که حضور شما موجب انگیزش‌های معنوی و فکری مهمی در فضای این سرزمین باشد که گاه بیش از حد مادی و کم و بیش شهرستانی است. باشد که دست‌کم شما بتوانید یکچند توجه هم‌میهنان مرا به موضوعاتی جلب کنید که افق محدود نگرانیها و گرفتاریهای روزمره‌شان را ارتقاء دهد.

برای شما اوقات خوشی در مدت اقامتتان در پراگ آرزو می‌کنم و امیدوارم که مباحثات شما زنده و ثمربخش باشد، و همچنین فرصت کنید تا در این شهر جادویی بگردید - شهری که خیابانهایش را انسانهای مجذوب‌کننده‌ای چون رابی لوئو، تیکو براهه، یوهانس کپلر، آرکیمبلدو، گوستاو میرینک، فرانتس کافکا، فرانتس ورفل و یاروسلاو هاشک زیر پا گذاشته‌اند.

از آنجا که قرار است مضمون این کنگره، بردباری باشد باید به موضوع نابردباری هم پردازد.

نابردباری ملی، مذهبی، اجتماعی و سیاسی، جزئی از سرشت انسانیت در هزاره‌های پیشین بوده است و متأسفانه در ژرفای روان انسان و در اعماق روح تمامی

اجتماعات بشری ریشه دارد. مسئله اینست که این پدیده، مانند بسیاری چیزهای دیگر، اکنون که ما در دنیایی با یک تمدن واحد جهانی زندگی می‌کنیم بسیار خطرناکتر از هر زمان دیگری است. دورانی که کشمکشهای میان اقوام، امپراتوریه‌ها، فرهنگها و تمدنهای مختلف تنها عواقب محلی داشت برای همیشه سپری شده است. امروز در دنیایی با جمعیتی افزون از حد، پیچیده در شبکه‌ای تنگ از روابط سیاسی و اقتصادی، و با انبوه آینده‌های اطلاعاتی و ارتباطی، هر رویداد ما را به طور اجتناب‌ناپذیری، با کوشی سهمگین‌تر و در وجوهی گوناگون، متأثر می‌کند که با گذشته قابل قیاس نیست. فجایع بسیاری که در جهان امروز رخ می‌دهد، بر ما اثری می‌گذارد که تنها جنبه اخلاقی ندارد، چرا که این زشتیها را انسانها در حق انسانهای دیگر روا می‌دارند، این فجایع جنبه جسمانی نیز به خود گرفته و مستقیماً خود ما را تهدید می‌کند. ما در دوران خارق‌العاده‌ای زندگی می‌کنیم. نکته تنها این نیست که ما امروز، تقریباً به مجرد وقوع، از فجایع عمیقاً تکانه‌دهنده‌ای که در گوشه و کنار جهان واقع می‌شوند، با خبر می‌شویم. ما همچنین در زمانی زندگی می‌کنیم که هر برخورد محلی قابلیت آن را دارد که جامعه بشری را به دو قسمت کند و رود روی هم قرار دهد و جرعه یا چاشنی کشمکشی بسا پر دامنه‌تر گردد که حتی در بسیاری موارد می‌تواند ابعاد جهانی به خود بگیرد. برای مثال، چه کسی در میان ما می‌تواند بگوید که جنگ شعله‌ور شده در بوسنی و هرزگوین به چه درگیری تراژیک و فاجعه‌آمیزی میان سه قلمرو تمدن منجر خواهد شد. اگر دنیا همچنان در برابر خصومت و درگیری در این منطقه بی تفاوت بماند.

این وضعیت نگران‌کننده هنوز برای پاره عظیمی از انسانیت، بخصوص برای آنان که هنوز مستقیماً مورد تهدید بیماریهای کنونی تمدن قرار نگرفته‌اند، قابل درک نیست. با اینهمه دقیقاً همین وضعیت است - یعنی هنگامی که شرارت انسانی از حمله به احساسات ما فراتر می‌رود و به تهدیدی علیه خود ما تبدیل می‌شود - که می‌تواند در انسانها احساس مسئولیتی در قبال جهان بیدار کند. اما چگونه می‌توان این تعبیر را در آگاهی مردمان فراهم آورد؟ چگونه می‌توان مردم را واداشت تا دریابند که هر کنش خشونت‌آمیز علیه افراد، دیگر تنها احساس همدردی نیست، بلکه واکنشی خشونت‌آمیز علیه همه ما خواهد بود؟ چگونه به سیاستمداران و عامه مردم می‌توان توضیح داد که توجه کوتاه‌بینانه به منافع خصوصی یا گروهی - به منافع بلاواسطه - فقط راه دوزخ را هموار می‌کند.

به باور من، در این گونه مسایل، نویسندگان و روشنفکران می‌توانند و باید نقشی را بازی کنند که تنها آنان قابلیت آن را دارند. چرا که کار و قابلیت نویسندگان و روشنفکران همانا رسیدن به درکی بس عمیق‌تر از دیگران در زمینه عمومی امور، احساس مسئولیت در قبال جهان، و بیان عمومی همین تجربه درونی است.

برای تحقق این نقش، نویسندگان و روشنفکران دو وسیله در اختیار دارند: نخست همان ذات و جوهر آثار ایشان است - یعنی ادبیات، و یا نوشتن محض.

تحلیلی ژرف‌نگر از ریشه‌های درهم پیچیده نابردباری در ناخودآگاه و خودآگاه فردی و جمعی ما، بررسی بیرحمانه همه ناکامیهای ناشی از تنهایی، نقایص شخصی و از دست رفتن یقینهای متافیزیکی که یکی از سرچشمه‌های خشونت انسانی است - یا به عبارت ساده، افکندن پرتوی بر فلاکت روح انسان معاصر - این به نظر من مهمترین کاری است که یک نویسنده می‌تواند انجام دهد. در هر صورت این نکته تازه‌ای نیست: نویسندگان همیشه این کار را کرده‌اند و دلیلی وجود ندارد که در آینده چنین نکنند.

اما وسیله دیگری هم وجود دارد، وسیله‌ای که روشنفکران در بعضی مواقع، اینجا و آنجا به کار می‌گیرند، اما به عقیده من، نه به قدر کفایت. این وسیله دیگر، فعالیت عمومی روشنفکران است به مثابه شهروندان، هنگامی که به سیاست، در گسترده‌ترین مفهوم آن، می‌پردازند. باید قبول کنیم که بیشتر ما نویسندگان از سیاست اساساً بیزاریم. ما ورود به قلمرو سیاست را به منزله خیانت به استقلال خود می‌دانیم و آن را با این استدلال که کار نویسنده فقط نوشتن است، رد می‌کنیم. با پذیرش چنین موضعی، اما، باید گفت که ما نویسندگان، اصل انحرافی تخصص را قبول می‌کنیم که براساس آن بعضی دستمزد می‌گیرند تا در باره مصیبت‌های جهان و مسئولیت انسانی بنویسند، و دیگران با آن مصیبت‌ها در می‌افتند و مسئولیت انسانی در قبال آنها را بر عهده می‌گیرند. این همان اصل نوعی تقسیم کار مشکوک است: پاره‌ای از ما کار فهمیدن جهان و اخلاق را به عهده گرفته‌ایم، بی‌آنکه لازم بدانیم در کار این جهان دخالت کنیم و اخلاق را به عمل در آوریم؛ پاره‌ای دیگر کارشان دخالت در امور جهان و عمل کردن به اخلاق است، بی‌آنکه به هیچ ترتیبی موظف باشند تا چیزی از آن بفهمند. این تقسیم کار مرا به یاد تخصص‌گرایی‌ای می‌اندازد که در میان دانشمندان علوم وجود دارد: بعضی کلروفلوروکربن را اختراع می‌کنند، بعضی دیگر در باره عواقب سوراخ شدن لایه اوزون، که ترکیبات هیدروفلورنویید باعث آن می‌شود، تحقیق می‌کنند. نویسنده‌ای که از سیاست تبری می‌جوید به نظر من حکم دانشمندی را دارد که به تحقیق در خصوص سوراخ‌های لایه اوزون می‌پردازد بی‌آنکه دلمشغول این واقعیت باشد که پیش‌کسوت علمی او دارد همزمان با کار تحقیقی او، ترکیبات هیدروفلورنویید را اختراع می‌کند.

یک بار از دوستی، که مردی نازنین و نویسنده‌ای نازنین است، خواستم تا مسئولیت سیاسی خاصی را بر عهده بگیرد. او با این استدلال که یکی هم باید باشد که مستقل بماند، نپذیرفت. پاسخ من به او این بود که اگر همه شما چنین استدلال کنید، در پایان کار، کسی مستقل نخواهد بود، چرا که کسی نخواهد ماند تا آن استقلال را ممکن کند و پشت آن بایستد.

کوتاه سخن، من برآنم که با این همه تهدیدهای بیشمار و فزاینده‌ای که متوجه تمدن بشری است و توان و ظرفیتی چنین اندک برای روبرویی با این تهدیدها، جهان امروز دارد از آدمهایی که چیزی از آن دریافته‌اند و می‌دانند که با این جهان چه باید

کرد، می‌خواهد نقش جدی‌تری در سیاست اختیار کنند. این را من همانوقت هم که نویسنده‌ای مستقل بودم حس می‌کردم و تجربه من در سیاست، تنها، درستی آن حس را تأیید کرده است، چرا که به من نشان داده است که در دنیای سیاست بنیه ذهنی ناچیزی وجود دارد که می‌تواند از مرزهای حوزه انتخاباتی، یا منافع موقتی، و یا انتخابات بعدی سیاستمداران فراتر رود.

همکاران عزیز، منظور من البته این نیست که همه شما در کشورهای خود، رئیس جمهور بشوید و یا آنکه هر کدام از شما راه بیفتید و حزب سیاسی تأسیس کنید. اما چقدر خوب بود اگر کار دیگری می‌کردید: کاری که کمتر به چشم بخورد، اما به مراتب مؤثرتر باشد، یعنی اگر بتدریج شروع می‌کردید به ایجاد چیزی مثل اهرم فشار در سطح جهانی، یک انجمن اخوت ویژه، یا اگر اجازه داشته باشم این واژه را به کار بگیرم، نوعی مافیا که هدف آن تنها نوشتن کتابهای شکفت‌انگیز یا انتشار بیانیه‌های گاهگاهی نباشد، بلکه روحیه‌ای از همبستگی، و به گونه‌ای هماهنگ و سنجیده - و اگر لازم باشد با نوعی تعهد فردی که سوزان سونتاک در سارایوو از خود نشان داد - و با بسیاری شیوه‌های مرئی و نامرئی، بر سیاست و دریافتهای انسانی از آن تأثیر بگذارد و به باز کردن چشمها کمک کند.

سیاستمداران، دست کم فرزانه‌ترهاشان، چنین ارتدادی را خوشامد خواهند گفت. برای نمونه، من در کشور خودم، از شنیدن یک صدای واقعاً نیرومند و رسا از جانب همکارانم استقبال خواهم کرد: صدایی که هر چقدر هم انتقادآمیز باشد، ناشنیده نخواهد ماند، صدایی که از نق زدن محض و یا درگیر شدن در تالمات اسرارآمیز فراتر رود و به واقعیت اجتماعی و سیاسی آشکاری مبدل شود.

همکاران عزیز،

اگر تصور می‌کنید که من از این تریبون استفاده، و شاید هم سوءاستفاده کرده‌ام تا برایتان موعظه کوچکی بکنم، از شما طلب بخشایش می‌کنم. و اگر از شما چیزی خواسته‌ام که خود به سالیان، درگیر آن هستید، به درجات بیشتر از شما پوزش می‌طلبم.

اجازه بدهید تا صحبت‌ها را با این درخواست نهایی به پایان ببرم: مبدا که یک دم از بلند کردن صدای واحدتان در دفاع از همکار و دوستان، سلمان رشدی، که کماکان هدف ناوکی مرگ‌آور است، و در پشتیبانی از ولگه سونیکا، برنده جایزه نوبل، که حکومت (نیجریه) از حضور او در جمع ما جلوگیری کرده است، اهمال کنید. من همچنین از شما استدعا می‌کنم که همبستگی عام ما را با همه روشنفکران یوسنی اعلام کنید - روشنفکرانی که، در جبهه فرهنگی، مبارزه‌ای نابرابر و دلیرانه را در برابر تعصب جنایتکارانه قوم‌زادایان - این نمونه‌های زنده عمق و وسعت نابردباری انسانی - نستوهانه به پیش برده‌اند.

از توجه شما تشکر می‌کنم و برای کنگره حاضر موفقیت کامل آرزو دارم ■
ترجمه احمد ابراهیمی

«متن ۱۳۴» نویسنده

۱۳۷۳/۷/۲۳

ما نویسنده‌ایم

اما مسایلی که در تاریخ معاصر در جامعه ما و جوامع دیگر پدید آمده، تصویری را که دولت و بخشی از جامعه و حتی برخی از نویسندگان از نویسندگان دارند، مخدوش کرده است، و در نتیجه هویت نویسنده و ماهیت اثرش، و همچنین حضور جمعی نویسندگان دستخوش برخوردهای نامناسب شده است.

از اینرو ما نویسندگان ایران وظیفه خود می‌دانیم برای رفع هرگونه شبهه و توهم، ماهیت کار فرهنگی و علت حضور جمعی خود را تبیین کنیم.

ما نویسنده‌ایم، یعنی احساس و تخیل و اندیشه و تحقیق خود را به اشکال مختلف می‌نویسیم و منتشر می‌کنیم. حق طبیعی و اجتماعی و مدنی ماست که نوشته‌مان - اعم از شعر یا داستان، نمایشنامه یا فیلمنامه، تحقیق یا نقد، و نیز ترجمه آثار دیگر نویسندگان جهان - آزادانه و بی هیچ مانعی به دست مخاطبان برسد. ایجاد مانع در راه نشر این آثار، به هر بهانه‌ای، در صلاحیت هیچ کس یا هیچ نهادی نیست. اگرچه پس از نشر، راه قضاوت و نقد آزادانه در باره آنها بر همگان گشوده است.

هنگامی که مقابله با موانع نوشتن و اندیشیدن از توان و امکان فردی ما فراتر می‌رود، ناچاریم به صورت جمعی - صنفی با آن روبرو شویم، یعنی برای تحقق آزادی اندیشه و بیان و فکر و مبارزه با سانسور، به شکل جمعی بکوشیم، به همین دلیل معتقدیم:

حضور جمعی ما، با هدف تشکیل صنفی نویسندگان ایران متضمن استقلال فردی ماست. زیرا نویسنده در چگونگی خلق اثر، نقد و تحلیل آثار دیگران، و بیان معتقدات خویش باید آزاد باشد. هماهنگی و همراهی او در مسایل مشترک اهل قلم به معنای مسئولیت او در برابر مسایل فردی ایشان نیست. همچنان که مسئولیت اعمال و افکار شخصی یا سیاسی یا اجتماعی هر فرد بر عهده خود اوست.

با اینهمه، غالباً نویسنده را نه به عنوان نویسنده، بلکه به ازای نسبتهای فرضی یا وابستگیهای محتمل به احزاب یا گروهها یا جناحها می‌شناسند و بر این اساس در باره او داوری می‌کنند. در نتیجه حضور جمعی نویسندگان در يك تشکل

صنفی - فرهنگی نیز در عداد احزاب یا گرایشهای سیاسی قلمداد می‌شود. دولتها و نهادها و گروههای وابسته به آنها نیز بنا به عادت، نویسنده را به اقتضای سیاست و مصلحت روز می‌سنجند، و با تفسیرهای دلخواه حضور جمعی نویسندگان را به گرایشهای ویژه سیاسی یا توطئه‌های داخل و خارج نسبت می‌دهند. حتی بعضی افراد، نهادها و گروههای وابسته، همان تفسیرها و تعبیرهای خود ساخته را مبنای اهانت و تحقیر و تهدید می‌کنند.

از اینرو تأکید می‌کنیم که هدف اصلی ما از میان برداشتن موانع راه آزادی اندیشه و بیان و نشر است و هرگونه تعبیر دیگری از این هدف، نادرست است و مسئول آن صاحب همان تعبیر است.

مسئولیت هر نوشته‌ای با همان کسی است که آن را آزادانه می‌نویسد و امضا می‌کند. پس مسئولیت آنچه در داخل یا خارج از کشور به امضای دیگران، در موافقت یا مخالفت با ما نویسندگان ایران منتشر می‌شود، فقط بر عهده همان امضاکنندگان است.

بدهی است که حق تحلیل و بررسی هر نوشته برای همگان محفوظ است، و نقد آثار نویسندگان لازمه اعتلای فرهنگ ملی است، اما تجسس در زندگی خصوصی نویسنده به بهانه نقد آثارش، تجاوز به حریم اوست و محکوم شناختن او به دستاویزهای اخلاقی و عقیدتی خلاف دموکراسی و شئون نویسندگی است، همچنانکه دفاع از حقوق انسانی و مدنی هر نویسنده نیز در هر شرایطی وظیفه صنفی نویسندگان است.

حاصل آنکه

حضور جمعی ما ضامن استقلال فردی ماست، و اندیشه و عمل خصوصی هر فرد ربطی به جمع نویسندگان ندارد. این یعنی نگرش دموکراتیک به يك تشکل صنفی مستقل.

پس اگرچه توضیح و اوضحات است، باز می‌گوئیم: ما نویسنده‌ایم. ما را نویسنده ببینید و حضور جمعی ما را حضور صنفی نویسندگان بشناسید.

منوچهر آتشی، امیرحسین آریانپور، داریوش آشوری، شهین احمدی، مسعود احمدی، شیوا ارسطونی، حسن اصغری، محمدرضا اصلانی، جهانگیر افکاری، اصغر الهی، مفتون امینی، سیدعبدالله انوار، منصور اوجی، پرویز بابائی، علی باباچاهی، محمدرضا باطنی، رضا براهنی، شاپور بنیاد، محمد بهارلو، سیمین بهبانی، میهن بهرامی، محمد بیابانی، بیژن بیجاری، بهرام بیضائی، شهرنوش پارسى پور، روئین پاکباز، باقر پرهام، حسن پستا، علیرضا پنجه‌ای، احمد پوری، حسن پویان، محمد پوینده، چنگیز پهلوان، بهروز تاجور، احمد تدین، گل ترقی، فرخ تیمی، علیرضا جباری، کامران جمالی، هاشم جوادزاده، محمد جواهرکلام، شاپور جورکش، رضا جولائی، جاهد جهانشاهی، رضا چایچی، امیرحسن چهل تن، هوشنگ حسامی، غفار حسینی،



تسلیمه نسرن

برای منوچهر کریم زاده

هم اکنون بیش از ۱۴۵ روزنامه‌نگار در اینجا و آنجای جهان در اسارت حکومتها هستند. در نتیجه کوششهای سازمان فرانسوی «خبرنگاران بی‌مرز» (Reporters sans frontières)، از ۱۹۸۹ تاکنون نزدیک به ۵۰ تن روزنامه‌نگار، آزادی خود را بازیافته‌اند.

روز پنجشنبه بیستم اکتبر ۹۴، به مناسبت روز «روزنامه‌نگاران زندانی»، به دعوت سازمان خبرنگاران بی‌مرز، برخی از نامدارترین طراحان فرانسوی (۱)، به نشانه همبستگی با همکار ایرانی خود، منوچهر کریم‌زاده (۲) و برای بزرگداشت او و اعتراض به محکومیت و زندانی شدنش در ایران، گرد آمدند و در همانجا طرحهایی را که پیرامون آزادی مطبوعات و برای بزرگداشت کریم‌زاده کشیدند به او پیشکش کردند. مجموعه این طرحها همراه با گفتاری از تسلیمه نسرن، نویسنده بنگلادشی که همچون سلمان رشدی، به خاطر کتابش، از طرف بنیادگرایان بنگلادشی محکوم به مرگ شده است، در دفتری به همت خبرنگاران بی‌مرز انتشار یافته است.

همصدا با این اعتراض و با سپاسگزاری از سازمان خبرنگاران بی‌مرز که طرحها را در اختیار چشم‌انداز گذاشت این طرحها همراه با دیباچه تسلیمه نسرن در این صفحات به چاپ می‌رسد.

گناه طراح ایرانی، منوچهر کریم‌زاده، این است که طرح ورزشکاری را کشیده است با یک دست و یک پای به ظاهر بریده و توپ فوتبالی پیش پایش بر زمین. طرح به مناسبت مقاله‌ای کشیده شده بود در باره وضع اسفبار فوتبال در ایران. بلافاصله

خسرو حمزوی تهرانی، ضیاءالدین خالقی، محمدتقی خاوری، علی اصغر خیره‌زاده، ابوتراب خسروی، محمدرضا خسروی، عظیم خلیلی، محمد خلیلی، سمین دانشور، علی اشرف درویشیان، محمود دولت‌آبادی، خشایار دیهیمی، اکبر رادی، مرتضی راوندی، فریبرز رئیس‌دانا، نصرت رحمانی، منیرو روانی‌پور، قاسم روین، اسماعیل رها، ابراهیم رهبر، عباس زریاب خوئی، کاظم سادات اشکوری، فرشته ساری، غلامحسین سالمی، محمدعلی سپانلو، جلال ستاری، فرج سرکوهی، علیرضا سیف‌الدینی، احمد شاملو، محمد شریفی، محمدتقی صالح‌پور، ساناز صحتی، عبدالرحمن صدریه، عمران صلاحی، فرزانه طاهری، مسعود طرفان، هوشنگ عاشورزاده، شیرین عبادی، عبدالعلی عظیمی، حشمت علانی، غزاله علیزاده، مهدی غیرائی، هادی غیرائی، سودابه فضائی، محمد قاضی، مهدی قریب، آریتا قهرمان، مهرانکیز کار، مدیا کاشیگر، منوچهر کریم‌زاده، بیژن کلکی، سیما کویان، عبدالله کوشی، جعفر کوش‌آبادی، منصور کوشان، لیلی گلستان، هوشنگ گلشیری، شهلا لاهیجی، شمس لنگرودی، جواد مجابی، محمد محمدعلی، احمد محمود، عباس مخبر، محمد مختاری، حمید مصدق، محمود معتقدی، علی معصومی، شهاب مقرین، شهریار مدنی‌پور، کیومرث منشی‌زاده، الهام مهویزانی، جمال میرصادقی، احمد میرعلانی، محسن میهن‌دوست، کیوان نریمانی، غلامحسین نصیری‌پور، نازنین نظام شهیدی، جمشید نوائی، سیروس نیرو، صفورا نیری، محمد وجدانی، اسماعیل همتی، کورش همه‌خانی، حمید یزدان‌پناه، ابراهیم یونسی.

رونوشت برای روزنامه‌ها و مجلات: اطلاعات، ابرار، جمهوری اسلامی، جهان اسلام، رسالت، سلام، کیهان، همشهری، آدینه، ادبستان، ادبیات داستانی، اطلاعات بین‌المللی، ایران فردا، باژ، پیام امروز، تکاپو، جامعه سالم، چیستا، دنیای سخن، دوران، روزگار وصل، زنان، زنده رود، شباب، شعر، صفحه اول، فروغ آزادی، کادح ادبی، کلک، کیان، کیهان فرهنگی، کیهان هوایی، گردون، گفتگو، گیله‌وا، معیار، مناطق آزاد، نشر دانش، نگاه پنجشنبه (ضمیمه‌خبر)، نگاه نو، وارلیق.

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران، انجمن قلم جهانی (همه شاخه‌ها) و سایر کانونهای نویسندگان جهان.

کلیه امضاها نزد گردآورندگان محفوظ است ■

پس از انتشار مقاله، گردانندگان مجله به باد حمله گرفته شدند. منوچهر کریم زاده و ناصر عربها سردبیر مجله دستگیر و در دادگاه انقلاب اسلامی محاکمه شدند. دادگاه، رأی به محکومیت کریم زاده داد: یک سال زندان، پنجاه ضربه شلاق و ۵۰ هزار ریال جریمه نقدی (۳). محکومیتی که به نظر دادستانی عالی انقلاب ناکافی می‌رسد و کریم زاده را دوباره به محاکمه می‌کشاند و این بار او را برای ده سال به پشت میله‌ها می‌فرستد. طبق معمول پیش از دادگاه، خلق الله تظاهرات می‌کنند و خواهان صدور حکم مرگ سردبیر و طراح «تبهکار» می‌شوند. از آن پس، منوچهر کریم زاده در دخمه‌ای در ایران در حال پوسیدن است. هرچند هنوز به زندگی ادامه می‌دهد، اما کسی نمی‌داند چه بر سر او خواهد آمد. و همه اینها، همین امروز، در پایان سده بیستم، پیش چشم ما روی می‌دهد، نه در سالهای تیره جهانی به اصطلاح قرون وسطایی. هرجا که کیفی ضد کفرکونی وجود دارد، آزاداندیشان و آفرینندگان، قربانیان آند. و آنجا که چنین قانونی وجود ندارد، اتهامها صورت دیگری می‌گیرد و آدمی به دلیل «جریمه‌دار کردن احساسات مذهبی دیگران» یا «ضدیت با شرع انور اقدس و آباء و اجدادی» محکوم می‌شود. طی دوره کوتاه نویسندگی‌ام، این همه، می‌بایست بر سر من نیز می‌آمد. منتهی به میزان کمتری. می‌بایست همین فریادها را تحمل می‌شنیدم و همین دشنام‌ها را تحمل می‌کردم. مرا هم به جایگاه متهمان نشانند. نه به گناه «توهین به مقدسات»، بلکه برطبق یک ماده قانونی قدیمی در

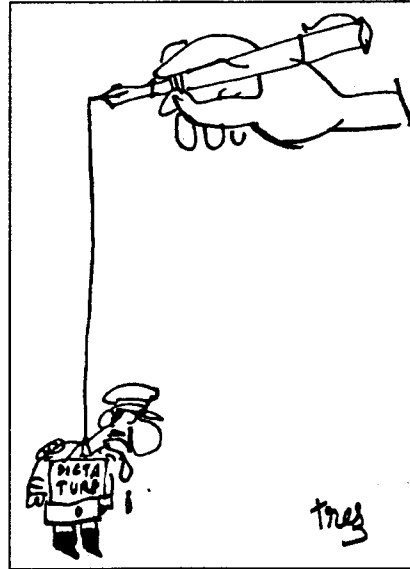


حقوق مدنی، به دلیل خدشه‌دار کردن احساسات مؤمنان. در حقیقت، کار دادگاه من همچنان دنباله دارد. فقط حکم محکومیت مرا به حالت تعلیق در آورده‌اند تا بتوانم به خارج سفری کنم و نفسی بکشم.

من به راستی از کیفی هولناکی که اکنون منوچهر کریم زاده تحمل می‌کند، در حیرت و ناباوری‌ام. دانستن این که یک جان آزاد، در بند است، فقط به سبب آنکه عقیده‌ای را ابراز کرده است، مرا اندوهگین می‌کند. بی‌تردید این امر دو چندان نگران‌کننده است وقتی که این همه در آستانه سده بیست و یکم می‌گذرد.

همه می‌دانیم که کاریکاتور یک شیوه بیان بیش و کم قدیمی است که می‌تواند به هیئت کلام یا تصویر درآید. چه بسا که عمر طنز شفاهی و تصویری به قدمت جامعه بشری باشد. خاکیان و افتادگان و فروتنان همواره زر و زورمندان و بدکاران را دست انداخته‌اند. در قلب شبه قاره هند، ادبیات و ترانه و امثال و حکم از ریشخند و تسخر، از کلام و ادا و تقلید طنزآلود مایه می‌گیرد. حتی در عرصه هنر، در پیکرتراشی و نقاشی اعصار باستان، می‌توان نمونه‌هایی از این دست یافت. در بنگال پاسداران این میراث، بویژه نقاشان مردمی بودند از میان «پاتوا»ها و در کلکته مکتب ویژه‌ای را پایه گذاری کردند به نام کلیقت (۴) که شریعتمداران و هنردوستان نوکیسه شهر را به باد استهزاء می‌گرفت. بعدها، با پیدایی چاپخانه، روزنامه‌ها، کاریکاتورهای سیاسی و اجتماعی را به خدمت گرفتند. در این طرحها و شرحهای مربوط به آنها که سرشار از طنز و گیرائی است، مقامات استعماری و کارگزارانشان مورد انتقاد قرار می‌گرفتند. این سنت هنوز هم وجود دارد. حتی در بنگلادش، روزنامه‌ها و مجله‌ها پیاپی با سرمقاله‌هایی همراه با طرح در می‌آیند. تا امروز، من هنوز به موردی برنخورده‌ام که کسی به سبب چاپ یا کشیدن یک کاریکاتور یا طرح مورد تعقیب قرار گرفته باشد. به یاد همه رهبرانی هستم که همچون زنده یاد جواهر لعل نهرو، رئیس جمهور هند، با شوخیها و انتقادهای گزنده طراحان نامدار با چه ظرفیت و خوشرویی برخورد می‌کردند. دریغ که اوضاع جهان، همه جا بر یک روال نیست. وگرنه، منوچهر کریم زاده بر اثر یک طرح ساده در زندان نمی‌بود. آزاد می‌بود.

بزرگترین طراحان فرانسوی، به یاری تنها سلاحی که دارند یعنی قلم و قلم‌مو، بر آن شده‌اند که برادری و همبستگی خود را نسبت به یکی از یاران در بندشان در سرزمینی دیگر، نشان دهند. اینان پیشینه‌ای دیرین در نبرد با شر دارند. به یاد کاریکاتور معروف شارل فیلیپون (۵) می‌افتم به نام «گلابیها» که از پادشاه فرانسه لونی فیلیپ کشیده بود. چه پیروزی شگفتی! همچنین به طرحهایی فکر می‌کنم که جزئی از زرادخانه انقلاب فرانسه بودند و حالا بیش از دوست سال از عمرشان می‌گذرد. بسیاری از این کاریکاتورها، به مناسبت دوستمین سالگرد انقلاب فرانسه، در روزنامه‌های گوناگون تجدید چاپ شدند. فیلیپون بخاطر گلابیها مجبور به پرداخت ۶۰۰۰ فرانک جریمه نقدی شد و مکلف شد که حکم محکومیت‌اش را در نخستین صفحه روزنامه‌اش به چاپ بسپارد. همین کار را هم کرد، منتهی باز هم به شکل



کلابی... این طراحان برآستی اصلاح ناپذیرند!
 امروز، طراحان فرانسوی قلم برگرفته‌اند تا به اینگونه تجاوزها پاسخ گویند. اینک
 گرد آمده‌اند تا با هر وسیله‌ای که در اختیار دارند به دفاع از یکی از یاران و
 همکاران خود برخیزند: با روح‌شان، با طنزشان و با نیشخند و خشم‌شان. و
 نشانه‌گیری دقیق قلم آنها بر هر سلاح آتشی چیره خواهد شد ■
 ترجمه شهرام قنبری

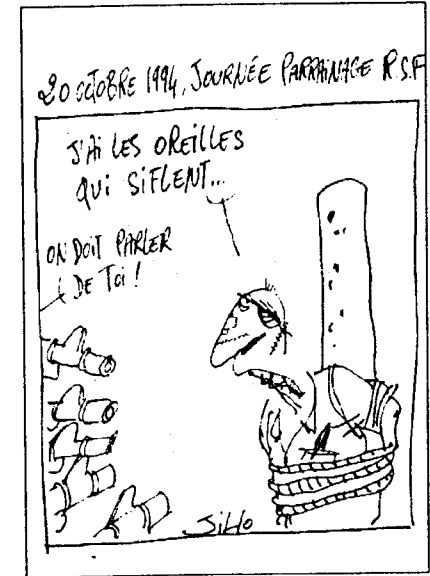
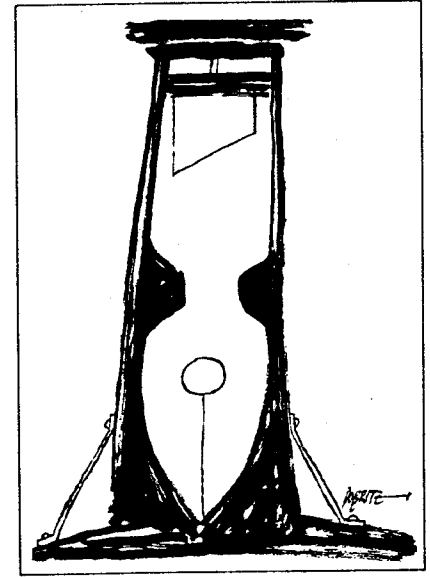
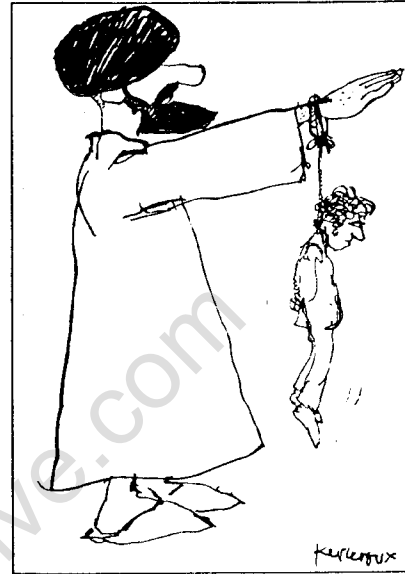
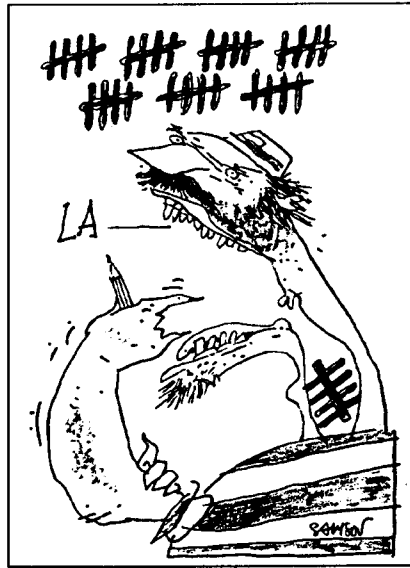
1- Bernar, Brito, Cabu, Cambon, Charb, Chenez, Deligne, Dobritz, Faizant, Gébé, Hours, Jiho, Jordi, Kerleraux, Lécroart, Loup, Luz, Pancho, Plantu, Pessin, Piem, Riss, Sanson, Siné, Tignous, Trez, Wiaz, Willem, Wolinski.

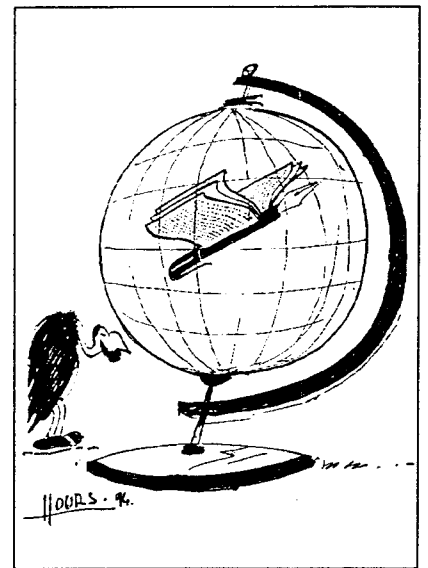
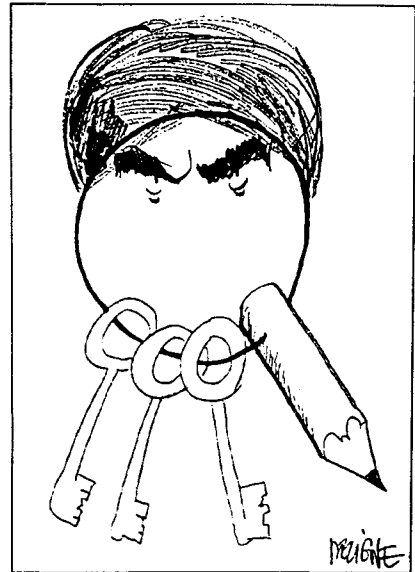
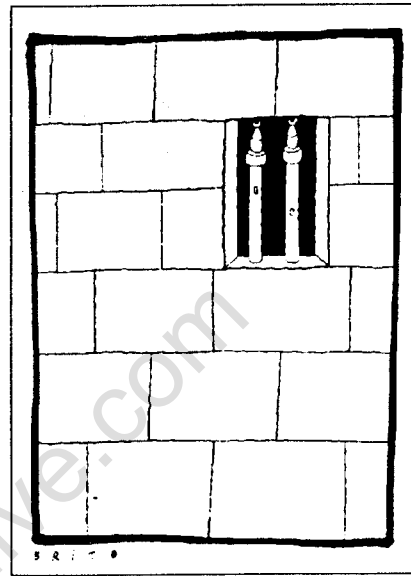
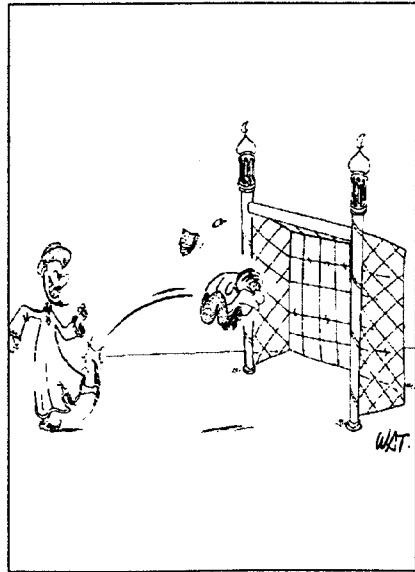
۲- منوچهر کریم‌زاده، طراح مجله فاراد، به دنبال جلسه فوق‌العاده هیئت نظارت بر مطبوعات، ۸ فروردین ۷۱، که تصمیم به توقیف مجله فاراد و گردانندگان آن گرفت. دستگیر و زندانی شد. گروهی از امت حزب‌الله به نام «شاگردان مدرسه شهادت»، به اشاره مقامات وزارت ارشاد، در تهران و قم تظاهرات کردند و خواهان اعدام او شدند، چرا که میان طرح منوچهر کریم‌زاده و چهره آیت‌الله خمینی تشابهاتی می‌دیدند. و به جرم این «تشابهات» بود که منوچهر کریم‌زاده محکوم گردید. این رویداد حیرت‌انگیز در زمان وقوع، در مطبوعات فارسی زبان خارج کشور انعکاس گسترده‌ای یافت. کتابها و گزارشهایی که به زبانهای مختلف در باره سانسور و آزادی بیان در ایران امروز انتشار یافته است نیز هرکدام صفحاتی را به این طرح و محکومیت طراح آن اختصاص داده‌اند. از جمله نگاه کنیید به بولتن آغازی نو، شماره ۲۰، بهار ۱۳۷۱، و سازمان «میدل ایست وچ»، شمع نظارت بر حقوق بشر، نیویورک، زندانبانان اندیشه: محدودیتهای آزادی بیان در ایران، ترجمه فارسی، سوئد. کانون فرهنگی-سیاسی ایرانیان در سوئد. بهار ۷۳، ص. ۷۷-۸۱.

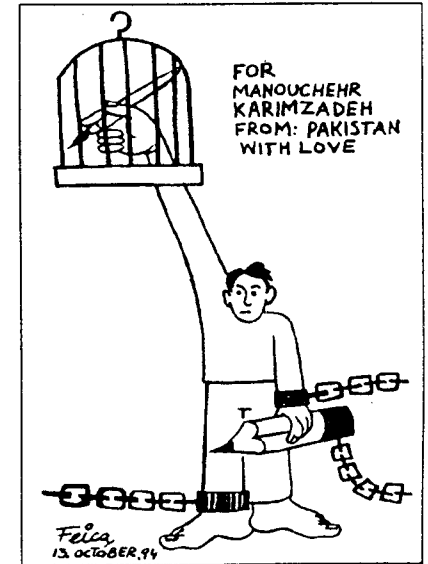
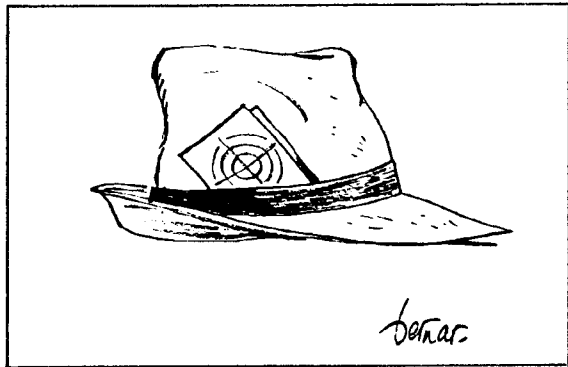
۳- جریمه نقدی در اصل پنجاه هزار تومان بوده است. م. ۴- کلیقت (Kalighat) مکتبی در نقاشی هند که در سالهای ۱۸۰۰ تا ۱۹۳۰ پدید آمد. نقاشان این مکتب هندوهای بنگالی بودند از قوم پاتوا (Patua) که در روستاهای منطقه کلیقت زندگی می‌کردند و نقاشیهای خود را نخست به زائران معبد کالی (Kali) در آن نزدیکی عرضه می‌کردند. از ویژگیهای این مکتب، رنگهای زنده و تند و حرکتهای آزاد و جسورانه قلم مو و کاربرد آبرنگ است و از این جهت نزدیکیهایی با نقاشی ژاپنی و کوبیسم و هنر مدرن به ویژه با کارهای فرنان لژه (Fernand Legér) دارد. مضمونهای پرده‌های نقاشان کلیقت از مایه‌ها و موضوعهای عصر تیموریان هند که از اوایل قرن شانزدهم در هند باب شده بود فاصله می‌گیرد و به زندگی مردم و طبیعت و حیوانات نزدیک می‌شود. طنز در آثار این نقاشان جایگاه ویژه‌ای دارد. م. نگاه کنیید به:

W.G.Acher: Kalighat paintings, London, Victoria & Albert Museum, 1971.
 ۵- Charles Philipon (۱۸۱۲-۱۸۰۶)، طراح و روزنامه‌نگار فرانسوی، بنیادگذار نشریه کاریکاتور، پس از انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰، در نشریه‌اش به سیاستمداران روز می‌تاخت و در نخستین سال انتشار آن ۵۴ بار محاکمه شد. در اول نوامبر ۱۸۳۲ نشریه شاریواری (Charivari) را به راه انداخت و برخی از بزرگترین طراحان فرانسوی مثل رافه (Raffet)، دومیه (Daumier)، مونییه (Monnier) و دیگران در این نشریه با او همکاری کردند. م. نگاه کنیید به:

Marcus Osterwalder: Dictionnaire des illustrateurs (1800-1914), Paris, Hubschmid & Bouret, 1983.







کشتار در تابستان ۶۷ پنج گزارش

در ۲۷ تیر ۱۳۶۷، جمهوری اسلامی «جام زهر» را می‌نوشید و به مقررات آتش‌بس در جنگ با عراق کردن می‌گذارد. همزمان، سازمان مجاهدین خلق ایران که می‌پنداشت پایان مخاصمات به معنای آغاز اضمحلال محتوم نظام اسلامی است نیروهای مسلح خود را به تسخیر ایران گسیل داشت (پایان تیرماه و یکی دو روز نخست مردادماه). از این زمان تا نیمه‌های مهرماه در زندانهای ایران «دادگاههایی» که با عجله تمام و به حکم و دستور شخص خمینی برپا شده است (تا آنجا که می‌دانیم متن این حکم تاکنون انتشار نیافته است اما سیدعلی منتظری در نامه‌های سه گانه خود که نخستین آنها مورخ نهم مردادماه است و آخرین آنها مورخ ۲۴ مرداد، به وجود آن گواهی می‌دهد. برای متن کامل این نامه‌ها از جمله نگاه کنید به چشم‌انداز، شماره ۶، تابستان ۱۳۶۹، ص. ۳۷-۲۵) پس از «بررسی» وضع و موضع همه زندانیان سیاسی به اعدام صدها تن از ایشان رأی می‌دهد. این جنایت بزرگ در کمال خفا و پنهانی صورت گرفت چرا که در سراسر این روزها و هفته‌ها، جمهوری اسلامی هرگونه تماس زندانیان با دنیای بیرون را قطع کرده بود.

ابعاد این رویداد دهشت‌انگیز هنوز هم ناشناخته است. چشم‌انداز که پیش از این با عنوان «زندانها و اعدامها» مجموعه‌ای از یادداشتها و اسناد و نامه‌ها را در این زمینه منتشر کرد (شماره ۶، تابستان ۶۸، ص. ۴۳-۲۷) اکنون به نشر پنج روایت مختلف از شاهدان عینی می‌پردازد. دو روایت نخست از م. رها و آزاده است که در آن زمان در بخش زنان زندان قزلحصار زندانی بوده‌اند. روایت سوم از نیماست که در آن هنگام از زمره زندانیان زندان گوهردشت بوده است. روایت چهارم چگونگی این رویداد را از زبان یکی دیگر از زندانیان زندان گوهردشت در آن زمان بیان می‌کند. در آخرین روایت، از زبان همسر یکی از اعدام شدگان می‌خوانیم که مسئولان زندان چگونه بازماندگان و خانواده‌ها را از اعدام نزدیکان و فرزندان و همسران خود مطلع می‌کرده‌اند. سه گزارش نخست اول باری است که انتشار می‌یابد. متن چهارم بخشی از گفت و گویی است که با عنوان «من شاهد قتل عام زندانیان سیاسی بودم» در نشریه پیام کارگر، ارگان کمیته خارج از کشور سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)، شماره‌های ۶۴-۶۶-۶۷ و ۶۸، بهار ۱۳۶۹، چاپ شده است. متن پنجم بخشهایی است از مصاحبه‌ای که در اتحاد کار، ارگان مرکزی سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران، شماره ۵، شهریور ۱۳۷۲، به چاپ رسیده است.

باور نکردیم رفتنشان را...

م. رها

آن روز ساعت دو از اخبار شنیدیم که جمهوری اسلامی بالاخره قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفته است. آیا این به معنای پایان جنگ بود؟ از ماهها پیش که حتی «او»ی را از روزنامه‌ها جا نمی‌انداختیم، پیش‌بینی آن را کرده بودیم. اما هنوز تا باور صلح راهی مانده بود.

چند روز پس از آن در روزنامه‌ها هنوز خبر از جنگ بود و «شهادت». جنگ در مرزها هنوز ادامه داشت. و باز در گوشه‌هایی از این روزنامه‌ها، که چشم خواننده عادی آنها را کمتر می‌بیند، می‌خواندیم که «منافقین» در مرزها ظاهر شده‌اند.

بعد دیگر روزنامه نیامد. تلویزیون را بردند. ملاقاتها «تا اطلاع ثانوی» قطع شد. از گوشه و کنار شنیدیم که چند نفری از زندانیهای مرد را که از چند ماه پیش به انفرادی برده بودند، اعدام کرده‌اند.

در بهت بودیم و هنوز هیچ چیز را باور نمی‌کردیم. نه صلح را. نه جنگ را. نه حادثه هولناکی را که در اطرافمان می‌بوئیدیم. منتظر بودیم، در انتظار چیزی وحشتناک که نمی‌دانستیم چیست.

چند روز پس از آن، چند نفر از مجاهدین را شبانه بردند. در راهرو بهت‌زده و ساکت ایستاده بودیم که آنها رفتند. از ما خداحافظی کردند. چرا؟ نمی‌دانستیم و نمی‌خواستیم باور کنیم که آن حادثه هولناک دارد اتفاق می‌افتد. ساعتی دیگر. نیمه شب یا سپیده روز دیگر.

سعی می‌کردیم خونسردی مان را حفظ کنیم و حتی ادای خندیدن را در بیاوریم. چند روز بعد، باز چند نفر دیگر را بردند. عصر هنگام، فرزانه، یکی از آنها برگشت. مضطرب و زنگبریده بود. ما در حیاط زندان بودیم و تند و تند قدم می‌زدیم. او هنوز چادر به سرش بود. رفت به طرف دوستانش، با عجله چیزهایی به آنها گفت. وحشت را در آن گوشه حیاط دیدیم اما باز باور نکردیم. چند دقیقه بعد فرزانه را بردند.

چند روز دیگر تمام مجاهد‌های بندها را صدا زدند. از ما خداحافظی کردند. سعی می‌کردند خونسرد باشند و ما همچنان میهوت در راهرو ایستاده بودیم و رفتنشان را نگاه می‌کردیم. عصر برگشتند و گفتند در انتظار دادگاه بودند اما آنجا خیلی شلوغ بود. چند روز بعد دوباره بردندشان. این بار نمی‌دانستیم که آیا باز هم باید خداحافظی کرد یا نه؟ ساکت و مات در راهرو ایستادیم به نظاره رفتنشان.

شب از محوطه اوین صدای تیر می‌آمد و صدای رژه پاسدارها پشت دیوار بندها.

صدایشان چقدر رعب‌انگیز بود وقتی نعره می‌زدند: «مرگ بر منافق. مرگ بر کافر». می‌دانستیم چیزی دارد در این سوی دیوار اتفاق می‌افتد. چیزی بس وحشتناک که آن سوی دیوار از آن بیخبر است. چه بود؟ هر بار که تند و تند در حیاط قدم می‌زدیم، این را از همدیگر می‌پرسیدیم.

شنیده بودیم از بندهای ۱ و ۲ پائین هم عده‌ای را برده‌اند. حتی دو سه اتاق بند ۱ کاملاً خالی شده بود. آنها بر می‌گشتند. می‌خواستیم اینطور باور کنیم. مگر می‌شد طور دیگری هم باشد؟

دیگر حتی کسی را به بهداری مرکزی، بیرون از بند، هم نمی‌بردند. ما بودیم و آن چاردیواری و حیاطش که دیگر آسمانش طور دیگری بود و ما با بهت به آن نگاه می‌کردیم و از خود می‌پرسیدیم چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد؟

روزی نماز جمعه را از بلندگو پخش کردند. شنیدیم که جمله «منافقین» که ظاهراً از مرز کرمانشاه (اسلام‌آباد) پیشروی کرده بودند، با حملات نیروی هوایی تاز و مار شده و همگی آنها کشته یا مجروح و دستگیر شده‌اند. باور نکردیم. درست بود که ما اطلاعاتی در باره جنگ و سیاستها و تاکتیکهای آن نداشتیم اما نمی‌توانستیم باور کنیم که آنها که با ماشین و تانک آمده‌اند، ندانند که این طرف هواپیمای مدرن جنگی دارد و بی‌دغدغه، حتی کل منطقه را با بمب به آتش می‌کشد.

آخر چه پیش آمده بود؟ چرا کسی چیزی به ما نمی‌گفت؟ چرا آن روز در نماز جمعه مدام شعار «مرگ بر منافق. مرگ بر کمونیست» را از ته گلو فریاد می‌کشیدند. حتی «کوبنده» تکرار می‌کردند: «زندانی منافق اعدام باید گردد». آخر چرا زندانی؟ دستهای ما که برای جنگ کردن بسته بود.

در یکی از روزهای مرداد، تکه‌پاره‌ای از روزنامه‌ای به دستمان رسید. دیگر به بند ۲ روزنامه می‌دادند. که مصاحبه‌ی یکی از مقامات عالی قضایی در آن چاپ شده بود. مقام عالی قضایی گفته بود «حالا نوبت این کمونیستهای بی‌چشم و روست که باید قلع و قمع شوند» و... در تک‌تک جمله‌های مصاحبه وحشتی نهفته بود که پشت آدمی را به لرزه می‌انداخت. اما ما هنوز سعی می‌کردیم خونسرد باشیم و حتی بخندیم. و وقتی شبها کسی دچار کابوس می‌شد، که آرزوها مدام پیش می‌آمد، و ناله‌اش سراسر بند را از خواب می‌پراند، او را از خواب بیدار می‌کردیم، به دستش آب می‌دادیم و بهتره یكدیگر را نگاه می‌کردیم.

اوایل شهریور کسی را که، به اتهام بهائیت، تازه دستگیر شده بود، به بند ما آوردند. او گفت که در انفرادی که بوده، می‌شنیده که در هر وعده نماز تعدادی زن را شلاق می‌زدند. خودش صدای شلاق را می‌شنیده است. اما ما بهتره یكدیگر را نگاه کردیم. می‌دانستیم معنای آن چیست. قبلاً هم در زندان دیده بودیم که «زندانی کافر زن» را برای نماز خواندن و توبه در سه وعده نماز شلاق زده بودند. گفته بودند «حکم اسلام است» اما بعدها به خود باوراندیم که دیگر دوره این چیزها گذشته، که دیگر دوره لا‌جوردی نیست، که دیگر نماز خواندن اختیاری است و و...

صبح چند روز بعد گروهی را از بین ما بردند. آنها برگشتند و دقایقی فرصت داشتند که به ما بگویند در دادگاه مجازات مرگ زیر شلاق برایشان تعیین شده است مگر آنکه اسلام را بپذیرند و نماز بخوانند. قبل از آنکه صدای اذان ظهر بلند شود، آنها را بردند. قبل از رفتنشان گفتند که اعتصاب غذا می‌کنند.

پس از آن با هر صدای اذان در جا می‌خکوب می‌شدیم. شنیدنش ما را به هفت سال پیش از آن یعنی سال ۶۰ می‌برد که هر بار که صدای رگبار در پشت دیوار بند بلند می‌شد، بهتره بر جای می‌ماندیم. گویی، لحظه‌ای، زندگی از بین ما هم رخت برمی‌بست. این بار گویی شلاق پوست ما را هم می‌سوزاند. دیگر هر بار صدای اذان سحر ما را از خواب می‌پراند. در سلولها را یکی یکی باز می‌کردند و ما را می‌بردند روی تختی که وسط راهروی انفرادیها قرار داشت می‌خواباندند. و بعد انتظار نوبت بعدی. آیا این وحشتناکتر از خود شلاق نبود؟ و تا کی؟ مگر می‌شود باور کرد تا مرگ؟

چند نفری که زیر شلاق، خواندن نماز را قبول کرده بودند به بند پائین آورده شده بودند. از پنجره نگاهشان کرده بودیم که سخت درهم شکسته می‌نمودند. در یکی از سحرگاهها صدای اذان یا صدای سوز گریه زنی توأم شد. سوز گریه دیگری بود این. قلب انسان را سوراخ می‌کرد. بعدها شنیدیم مهناز بود که گریه می‌کرد. او پس از روزها شلاق خوردن، خواندن نماز را قبول کرده بود. آن روز صبح پاسدار بر در اتاق ایستاده بود که نماز خواندنش را ببیند.

دو گروه دیگر را هم بردند. شلاق. دیگر می‌دانستیم چه روزهایی در هفته برای چنین دادگاههایی می‌برند. در انتظار نوبت خود بودیم. اما آیا باور کرده بودیم؟ سعی می‌کردیم به آن بخندیم که اضطرابمان را پنهان کنیم. افسر می‌گفت که وقتی او را ببرند بالشی را به پشت خواهد بست که جلوی ضربه شلاق را بگیرد. می‌گفت اگر از زیر چادر توی ذوق زد می‌گویم که من همیشه قوزی بوده‌ام. از ته دل می‌خندیدیم. شهرزاد می‌گفت از حلیبهای پنیر برای خودش سپری می‌سازد و به پشتش می‌بندد. می‌گفتیم صدای شلاق که بر حلیبی بخورد لو می‌روی. او پاسخش را از قبل آماده داشت: نه، مجتبی آن را به حساب ضرب شستش خواهد گذاشت. باز می‌خندیدیم.

می‌گفتند کسی را که «مسلمان زاده» نباشد شلاق نخواهند زد. از آن هزاران داستان خنده‌دار می‌شد ساخت و ما می‌ساختیم. من گفتم در دادگاه خواهم گفت اصلاً پدر و مادر من مسلمان نبوده‌اند. اگر پرسیدند پس چی بودند؟ خواهم گفت مارکسیست. بچه‌ها یکه خوردند و خندیدند. گفتم نه، نترسید، آنها سالها پیش مرده‌اند و دیگر نخواهند توانست به دادگاه بکشانشان. یکی به خنده گفت اما اگر پرسند پس پدر بزرگت چی؟ او که حتماً مسلمان بوده؟ دیگر فکر این را نکرده بودم اما ناگهان جوابش را یافتم، با هیجان داد زدم: خواهم گفت او هم یک سوسیالیست تخیلی بوده است. خندیدیم، از ته دل.

اگر نمی‌خندیدیم بهت دیوانه‌مان می‌کرد. شبها دور تا دور اتاق می‌نشستیم، لادن برایمان کتاب می‌خواند. کتاب «گذر از رنجها» را. کتابی که دستش نبود، در حافظه‌اش

داشت. ما را با خود به انقلاب اکتبر می برد که باورش داشتیم و در آن لحظه یکدیگر را بهت زده نگاه نمی کردیم.

آیا مهین حادثه هولناک را باور کرده بود که سه بار در تلاش زدن رگ دست غافلگیرش کرده بودیم و بالاخره هم روزی این کار را کرد. یعنی رگهای دستش را برید و بیرون کشید. آن روزها او را به بهداری برده بودند اما کاری هم برایش نکردند، شاید پیش خود گفته باشند که «چه فرق می کرد او که بالاخره باید زیر شلاق از دنیا می رفت».

نه تلویزیون بود و نه روزنامه. ملاقات هم نبود. نمی دانستیم در آن سوی دیوار چه می گذرد اما در چار دیواری ما این خبرها بود:
- رفعت داروی نظافت خورد و رفت.

- یک نفر در انفرادی در یکی از نوشته های انتظار شلاق خود را دار زده است. آیا او سرور بود که دیگر کسی او را ندید. یا اینکه او در یکی از وعده های شلاق رفت؟ مادرش که بعدها هیچکدام از این خبرها را باور نکرد و در بهت انتظار می کشید که خبر دیگری برسد.

- سهیلا بعد از سیزده روز تحمل وعده های شلاق، رگ دستش را زد. پاسدارها متوجه شدند و او را به بهداری بردند. دستش را که بخیه زدند، دوباره جیره شلاق برقرار شد.
- برای بیدار کردن ثریا بالای سرش رفتیم اما با وحشت متوجه شدیم که صورتش ورم کرده و کبود است. قرص خورده بود. بردنش بهداری. وقتی برگشت با بهت بیشتری نگاه می کرد و انگار اصلاً ما را نمی دید و نمی شناخت.

بعد در نیمه مهرماه همه چیز مثل یک معجزه بود. رئیس زندان عوض شد. دیگر شلاق نزدند. روزنامه و تلویزیون آمد. دوباره ملاقات رفتیم. اما هیچوقت نگفتند، نه به ما و نه به خانواده هایمان، که در این سه ماه در زندان چه گذشت؟ خانواده ها هم که بسیار این در و آن در زده بودند، ندانسته بودند که «حادثه» چه بود. تنها می دانستند که چیز هولناکی بوده و گریه می کردند و به ما التماس می کردند که کوتاه بیاییم وگرنه ما را هم خواهند کشت.

باز باور نکردیم که بسیاری از خانواده هایی که برای ملاقات مراجعه می کردند، تنها همه یا تکه هایی از وسایل زندانی خود را می گرفتند. وسایل مریم، فرزانه، اشرف، فروزان، شورانگیز و و... را داده بودند. هربار که کسی از ما از ملاقات برمی گشت اسمهای دیگری به فهرست اضافه می شد. وسایل فضیلت، مهری، آزاده ووو... را هم داده اند. آنقدر که یکبار دیدیم تمامی آنها را که از بند ما برده بودند، وسایلشان را داده اند. مگر می شد باور کرد؟

به خودم گفتم اما طیبیه را نه. مطمئنم او در گوشه کناری، هنوز زنده است. او را نکشته اند. بهانه ای هم برای خودم می تراشیدم که رفتنش را باور نکنم. به خود می گفتم که او با بقیه فرق داشت، که تازه عروس بود، که کاره ای نبود، که منتظر بود چند روز

دیگر آزاد شود، که حتی خانواده اش ضامن و وثیقه آورده بودند، که نیمه فلج بود و به سختی راه می رفت... وقتی شنیدم وسایل او را هم داده اند، با بهت بیشتر نگاه کردم. گریه نکردم. گریه هنوز کسی نمی دانست که آنچه گذشته و می گذرد تنها یک کابوس نیست.

شهلا از ملاقات آمد و گفت وسایل شوهرش را داده اند، نازی آمد گفت وسایل برادرش را، مریم گفت وسایل شوهرش را ووو...

باز گریه نکردیم. به یکدیگر نگاه کردیم و پرسیدیم مگر می شود باور کرد؟ مگر می شود این همه را... این یک که محکومیتش را می گذراند، آن یکی که اصلاً محکومیت نگرفته بود. آن دیگری که محکومیتش تمام شده بود و این یکی که...

گفتند دارشان زده اند. جرثقیل ماشین هی بالا و پائین می رفته، گفتند دیده اند دمیائیه های زندان را که دیگر صاحبی نداشت، در گاری دستی تلنبار کرده می بردند. شنیدیم که بندهای گوهردشت همگی خالی شده و مانده ها را در یک بند جمع کرده اند. شنیدیم همه را، اما باور نکردیم که گریه کنیم.

ما را هم شبها و روزها بردند. سؤال پشت سؤال. مسلمان هستی یا نه؟ نماز می خوانی؟ ولایت فقیه را قبول داری؟ ووو... گفتند که ما را هم اعدام خواهند کرد و با تکیه بیشتر روی کلامشان اضافه کردند همانطور که بقیه را کردیم. شبی گفتند وسایلمان را جمع کنیم. آنها را مرتب کرده درون ساکهایمان گذاشتیم و اسممان را خوانا روی آنها دوختیم. خانم ملك می گفت داخل اسبابهای شوهرش یک ساعت زنانه هم بوده است. می گفتیم این مهم است که وسایل خودمان به دست خانواده مان برسد. آن شب گفتند می توانیم نامه ای هم به خانواده هایمان بنویسیم. ما نوشتیم. نامه ای که شاید وصیتنامه مان می شد. بعضیها اصلاً چیزی ننوشتند. هیچیک از این نامه ها به دست خانواده ها نرسید.
باور نکردیم رفتنشان را و حتی در ماندن خودمان هم شك داشتیم.

سال ۶۷ می رفت که جایش را به سالی نو بدهد. اما هوای بهاری هم، در ما احساس دیگری نمی دمید. تنها مادر و فردین بودند که در تدارک سبزی نوروز بودند.

شبی، طبق معمول هر شب در راهروی زندان قدم می زدم. با دوستی در کنارم. برای هم گوشه هایی از خاطره های دور را تعریف می کردیم. آن روزها خیلی دور شده بود. مثل یک قرن پیش. شاید برای همین همیشه احساس پیری غریبی می کردیم. تلویزیون در راهرو روشن بود. اما کسی جلوی نشسته بود. موسیقی ملایم آن لحظه توجهم را جلب کرد. ایستادم. بر صفحه سیاه و سفید تلویزیون شکوفه های درختی حرکتی رقص گونه می کردند. در آنجا اما زندگی تازه و رنگی بود. دقایقی بعد که سرم را برگرداندم که به قدم زدن ادامه دهم، به پهنای صورتم اشک بود. دوستم با بهت نگاهم کرد.
- باورت می شود؟

اشکهایم از باورم بود. چه سالی بود این ۶۷؟

در سال ۶۷ تمامی زنان زندانی در ساختمان سه طبقه موسوم به «آموزشگاه» متمرکز بودند. طبقه اول، بند یک، بند آزادیها بود، یعنی زندانیهایی که حکم آنها مدتها بود تمام شده بود. طبقه دوم، بند دو، بند بریده‌ها و منفعلها بود و طبقه سوم، بند سه، بند سرموضعها. من در آن زمان در بند ۳ بودم همراه با ۷۰ زندانی مجاهد و ۸۰ زندانی چپ. روز سه شنبه ۴ مرداد اخبار ساعت ۲ رادیو از بلندگو پخش شد. خیر کوتاه بود. حمله ضدانقلاب به مرزهای غربی و فرمان بسیج عمومی از طرف خمینی. هرچند پخش خیر نشان از بروز حادثه‌ای داشت اما هیچکس در ابتدا عمق فاجعه را در نیافت. بند آرام شده و همه به فکر فرو رفته بودند. تنها، جنب و جوشی بین بچه‌های مجاهد بود.

۵ مرداد دستور جمع‌آوری روزنامه‌ها از طرف نگهبان بند داده شد و بعد از مدت کوتاهی تعدادی پاسدار زن و مرد وارد بند شدند. یکی از مردها تلویزیون را برداشت و دیگران به همه اتاقها رفتند و همه روزنامه‌ها را جمع کردند.

همان روز مریم و فریبا را صدا زدند، که هر دو مجاهد بودند. عصر آن روز چهار نفر دیگر را صدا زدند. یکی از اینها که اشتیها او را به بند برگردانده بودند گفت که اوضاع اوین به شدت متشنج است و همه را به دادگاه می‌برند. البته او را بلافاصله بردند. آن روز وسایل این دوستان را هم گرفتند و این در کنار خبری که او داد نشانه بدی بود. ظرف دو سه روز تمامی زندانیهای مجاهد را صدا زدند. به نظر می‌رسید ارتباط بند با بیرون کاملاً قطع شده است. بند حالتی بسیار آشفته و پریشان داشت. اکثر زندانیها حدس می‌زدند اعدام شوند. صحنه‌های خداحافظی بسیار دردناک بود. یکی از دردناکترین آنها، برای من، خداحافظی با منیر بود. مرا سخت در آغوش گرفته بود و از من می‌خواست که گریه نکنم. می‌گفت اگر روزی آزاد شدی به بچه‌های من سر بزنی، آنها هیچکس را ندارند. همه بند، گریه‌کنان، رفتن دوستانشان را به مسلخ شاهد بودند. آنها را بردند و بعد از گرفتن وسایلشان، آخرین امیدها و تعلقها قطع شد. چه سخت و دردناک بود. پاورکردنی نبود.

بند کاملاً منزوی شده بود. ملاقاتها قطع بود. حتی مریضا را به بهداری نمی‌بردند. هرگونه رفت و آمدی قطع شده بود. بند توأبها کنار بند ما بود. گاه با چسباندن گوشمان به در و دیوار، سعی می‌کردیم اخبار را از تلویزیون بند آنها بشنویم اما چیزی دستگیرمان نمی‌شد. روز ۱۴ مرداد نماز جمعه از بلندگوی بند پخش شد. صحبت‌های موسوی اردبیلی راجع به حمله و کشتار و بعد شعارهای مکرر نمازگزاران که: «منافق مسلح اعدام باید گردد» نشانگر عزم رژیم برای کشتار بود.

بند بلا تکلیف بود. بعضیها را تک تک صدا می‌زدند. همه منتظر سرنوشتی مشابه بودند. بعضیها ساکهایشان را بسته و اسم و مشخصات خود را هم روی آنها نوشته بودند. بعد از مدتی نوبت زندانیهای چپ رسید. آنها را به دادگاه فرا می‌خواندند. سئوالات

دادگاه کوتاه و مشخص بود: اسم و مشخصات. اتهام. میزان محکومیت. مسلمان هستی یا نه؟ نماز می‌خوانی یا نه؟

جواب نه برای نماز خواندن حکم تعزیر را به دنبال داشت. کسانی که این حکم را می‌گرفتند به بند می‌آمدند و بعد آنها را برای اجرای حکم می‌بردند. از بند سه، در دو سه نوبت، حدود پانزده بیست نفر را بردند. پس از چند روزی یکی دو نفر از زندانیهای بند آزادیها به بند برگشتند و ما موفق شدیم با آنها تماس بگیریم. آنها گفتند همه را پنج بار در روز در راهرو آسایشگاه شلاق می‌زنند. یک نفر خودکشی کرده بود و چند نفر دیگر هم اقدام به خودکشی کرده بودند ولی موفق نشده بودند. هرکس نماز خواندن را می‌پذیرفت، بعد از چند روز به بند برش می‌گرداندند. جیره شلاق برای کسانی که نمی‌پذیرفتند نماز بخوانند، بیست و پنج روز ادامه داشت. همه به شدت زخمی شده بودند. گفته بودند همه‌شان را اعدام می‌کنند.

در این مدت خبر کشتار از طریق سلولها، گوش سپردن به گفتگوهای پاسداران و نگهبانان و شنیدن صدای شلیک گلوله‌ها و شعارهای پاسداران هنگام رژه‌های روزانه، کم و بیش در زندان پخش شده بود. بند در بهت و نگرانی بود. یک نفر که مدتها در سلول در انتظار اعدام بود ولی سرانجام به بند برگشته بود می‌گفت:

همه ما را از بند به سلول می‌بردند و بعد به دادگاه می‌فرستادند. دادگاه با حضور یک حاکم شرع و حلوائی مسئول اعدامها تشکیل می‌شد. در اتاقی درسته که پنجره‌های آن را هم با پتوهای زندان پوشانده بودند. سئوالها کوتاه بود: از مجاهدین، بعد از پرسیدن اسم و مشخصات و تعلق سازمانی و میزان محکومیت، می‌پرسیدند آیا حاضر به محکوم کردن عملیات مجاهدین هستید یا نه؟ آیا مصاحبه ماهواره‌ای می‌کنید یا نه؟ در مورد بعضیها پاسخ آری یا نه فرقی نمی‌کرد و در هر حال حکم اعدام صادر می‌شد.

کم کم، و البته بطور نسبی، همه چیز روشن شد. از همان پنج مرداد شروع به اعدام کرده بودند. سلولهای انفرادی صف مرک بود. صدای بردن رفقا و دوستان برای اعدام، صدای شلاق خوردن بچه‌ها در وعده‌های نماز، دیوانه‌ام می‌کرد. یکبار من و چند نفر دیگر را برای اعدام نمایشی بردند. یکبار ما را به بیشه‌های اوین بردند و گفتند چشم‌بندهایمان را برداریم. تعداد زیادی را رویروی ما دار زده بودند و ما را مجبور می‌کردند به آنها نگاه کنیم. یکی از زندانیهای بند ما از دختری تعریف می‌کرد که همسرش را جلو چشم او دار زده بودند. می‌گفت موقع دار زدن گردنش شکسته بود. او که خود و شوهرش هر دو از توأبین بودند دچار آشفته‌گی روانی شده بود. همیشه در کابوس واقعه بود و مدام فریاد می‌زد.

بلا تکلیفی و آشفته‌گی بند چهار ماه ادامه داشت. تنها پس از برقراری مجدد ملاقاتها و تماس با خانواده‌ها بود که عمق فاجعه برایمان روشن شد. تنها از بند ما حدود ۱۲۰ نفر اعدام شدند. روز ملاقات روز هراس و ترس بود. تا چند ماه در هر ملاقات، خبر مرگ عزیز می‌رسید و بند در ماتم فرو می‌رفت.

زایش دردناکی است
اما از آن گریز نیست
بار ایمان و وظیفه شانه می‌شکند
مردانه باش!

احمد شاملو

و زندان، نبردی نابرابر بود. در آن سوی درهای بند، زندانیانی با تمامی امکانات سرکوب و استعدادهای کشتار انسانی قرار داشتند و در اینسو، زندانیانی که تنها ابزارشان در این نبرد، تربیت سیاسی و فکری بود. و ما علیرغم تمام استعدادی که برای کشتار انسانها، در زندانیان خود سراغ داشتیم، فاجعه‌ای را که سازمان داده بودند و به پیش می‌بردند، باور نداشتیم! اکنون این نکته برایم بسیار بدیهی می‌نماید که رژیم از مدتها قبل خود را برای آن کشتار آماده می‌کرد.

در يك روز جمعه بهمن‌ماه ۶۶، زندانیان بند ۷ را که بالای ساختمان بند ۸ - زندان گوهردشت - قرار داشت و هواخوری روزانه‌شان صبحها تا ساعت ۱۲ بود، داخل بند نگهداشتند. بلافاصله مرس به کار افتاد و خبر گرفتیم که افراد بند را دسته دسته بیرون می‌برند و در فرعی بند (اتاقی که در ورودی هر بند قرار داشت) مورد پرسش قرار می‌دهند. سئوالها بنا بر تعلق هر يك از زندانیان به گروههای چپ و یا مجاهدین بدینگونه بود: اتهام سیاسی، آیا مسلمان هستید یا نه؟ آیا مارکسیسم را قبول دارید یا نه؟ آیا حاضر به مصاحبه و محکوم کردن گروه و سازمان خود (در مورد مجاهدین بطور مشخص سازمان مجاهدین) هستید یا نه؟

این داستان ادامه پیدا کرد و تمام بندها را به این ترتیب بازپرسی مجدد می‌کردند. نوبت به بند ما هم رسید. و ما را نیز همچون دیگران، بعد از این سئوالها، به داخل بند برگرداندند. هرچند این سئوالات اولین باری نبود که صورت می‌گرفت، و تمام زندانیان در مراحل مختلف و در زندانهای مختلف، در بازجویی، زیر شکنجه، روی تخت «تعزیر» و... در برابر این سئوالها قرار می‌گرفتند، اما آنچه تازه می‌نمود، مواضع زندانیان مجاهد بود. آنها یکباره و برخلاف سالهای اخیر، اعلام کردند که مجاهد هستند و مصاحبه را نیز نمی‌پذیرند.

در اسفندماه ۶۶ تفکیک جدیدی در زندانهای اوین و گوهردشت صورت گرفت: کلیه زندانیان چپ و غیرمذهبی را از زندانیان مذهبی جدا کردند. حتی تعداد اندکی از بهائیان را که در سالهای ۶۵ و ۶۶ دستگیر شده و به عنوان تنبیه به بند ما آورده بودند، مجدداً

به بندهای خودشان، بند سلطنت‌طلبان، بازگرداندند. علاوه براین، زندانیان همچنین برحسب میزان محکومیت هم تفکیک شدند و زندانیان «ملی‌کش» نیز که از سال ۶۵، پس از انحلال زندان قزلحصار، به اوین منتقل شده بودند به جمع ما اضافه شدند (ملی‌کش اصطلاحی بود که از زمان شاه در زندانها رایج شده بود و به کسانی گفته می‌شد که با وجود تمام شدن مدت محکومیتشان، به خاطر نپذیرفتن شرایط دادستانی، مثل ابراز انزجار از نیروهای سیاسی و یا مصاحبه ویدیویی، آزاد نمی‌شدند). آن دسته از زندانیهای چپ را که مارکسیسم را رد کرده و حاضر به مصاحبه شده بودند، نیز در بند جداگانه‌ای جای دادند.

عید سال ۶۷ فرا رسید. این عید را نیز همچون عیدهای گذشته جشن گرفتیم و این فرصتی بود برای اینکه احساس شادی را در خود زنده نگهداریم و این احساس زنده بودن را با غریب سرود «بهاران خجسته باد» که در راهرو بند خوانده می‌شد، به گوش زندانیان برسانیم.

چندی بعد، در اردیبهشت و خرداد، اخبار متعددی از اعتصاب غذای زندانیان مجاهد به دستمان می‌رسید و این بیسابقه بود. زیرا تا مدتی قبل، برای کوچکترین حرکت اعتراضی، می‌بایست ساعتها و روزها با زندانیان مجاهد به بحث نشست، اما اکنون خبرهای زیادی حاکی از حرکات اعتراضی آنها می‌رسید. فضای داخلی زندان به راستی تغییر کرده بود. زندانیان مجاهد در ساعات هواخوری ورزشهای میلیشیایی می‌کردند، در اعتراض به کمبود غذا دست به اعتصاب غذا می‌زدند. چه اتفاقی افتاده بود که آنان یکباره سیاست خود را عوض کرده بودند؟ نمی‌توانستیم بفهمیم. این اخبار به قدری زیاد بود که ما سرگیجه گرفته بودیم. و حتی احساس انفعال و عقب‌ماندگی می‌کردیم. فکر می‌کردیم شاید طول سالهای زندان ما را پیر و محافظه‌کار کرده باشد!

مسئله دیگری که در این ماهها اتفاق افتاد، انتخابات مجلس بود، در يك روز جمعه، ما را چشم‌بند زدند و در راهرو بند به صف کردند، ناصریان (دادیار زندانهای قزلحصار و گوهردشت، که پس از حذف تدریجی جناح منتظری از زندانها، تقریباً همه کاره محسوب می‌شد و در کشتار ۶۷ نقشی عمده داشت)، با فریاد گفت هرکس حاضر نیست رأی بدهد باید اعلام کند و همراه نام و مشخصات خود ورقه را امضا کند. این عجیب بود. او که می‌دانست هیچکدام از ما رأی نمی‌دهیم. پس این حرکت چه معنایی داشت؟ در اوایل خردادماه، خبر اعدام کسانی را شنیدیم که طی سالیان قبل دستگیر شده و هنوز حکمی نگرفته بودند و «زیرحکمی» محسوب می‌شدند. اواسط خردادماه، رفسنجانی مجلس خبرگان را به تشکیل جلسه فراخواند و در ۲۷ تیرماه پیام خمینی مبنی بر پذیرش صلح و نوشیدن «جام زهر» را تلویزیون و بلندگوهای بند شنیدیم. در کمال حیرت و ناباوری دیدیم که رژیم صلح را پذیرفت. مگر این همان خمینی نبود که «عزت و سرافرازی اسلام را در گرو همین جنگ» می‌دانست و در واقع سرنوشت رژیم را با آن گره زده بود؟ چگونه صلح را پذیرفته بود؟

با شنیدن این خبر بحثها و تبادل نظرهای مختلف بین ما و بندهای دیگر به جریان افتاد. ما با بندهای دیگر توسط مرس تبادل نظر می کردیم. بطور کلی، همگی مان می اندیشیدیم که پذیرش صلح از سوی رژیم، تشهای وسیعی ایجاد خواهد کرد و رژیم خود را در مقابل خواستهای فروخورده توده های ناراضی در اثر سالیان جنگ، ناتوان خواهد یافت و ناگزیر از تشدید سرکوب و ایجاد موج جدیدی از خفقان در جامعه خواهد بود. اما این سرکوب مقطعی است و رژیم ناگزیر از باز کردن تدریجی فضای اجتماعی است و حتی پیش بینی می شد که واکنش این مسایل در زندان، منجر به آزاد کردن زندانیان «ملی کش» و کوتاه آمدن در مقابل خواستهای زندانیان مبنی بر آزادی بیقید و شرط خواهد بود.

حوادث جدیدی که چندی بعد رخ داد، قدرت پیش بینی را از ما سلب کرد. در اواخر خردادماه، کلیه زندانیان چپی را که جزو محکومین دادستانی کرج بودند از بندهای ما جدا کردند و به بند محکومین کرج بردند.

روز جمعه پنج تیرماه، پاسدار بند ما آمد و تلویزیون را با خود برد. همان روز، در ساعت پخش اخبار، بلندگوی بند خاموش ماند. در تماس با بندهای دیگر فهمیدیم در همه جا همین اتفاق رخ داده است. از فردای آن روز هواخوری تمام بندها ممنوع شد، ملاقاتها قطع شد و از رسیدن روزنامه ها جلوگیری کردند. تمامی ارتباط ما با دنیای خارج قطع شد. پاسداران جز برای دادن غذا در بندها را باز نمی کردند و هیچ فردی را به هیچ عنوانی از بند خارج نمی کردند، فقط هر شب ساعت ۹ برای سرشماری به بند می آمدند و به هیچیک از سوالهای زندانیان نیز پاسخ نمی دادند. در این میان، فقط از یکی از پاسداران که نسبت به دیگران ساده لوح تر به نظر می رسید و تمایل زیادی به مسخره کردن نیروهای سیاسی داشت، توانستیم خبری به دست بیاوریم مبنی بر اینکه مجاهدین به مرزها حمله کرده اند و در حال پیشروی به سوی کرمانشاه هستند. برایمان باور کردن این خبر که با نیشخند و تمسخر نقل کننده اش همراه بود، بسیار مشکل بود. در چنین وضعیتی، اگر هم تحلیلی صورت می گرفت بیشتر بر اساس خواست و تمایل ما بود تا درک واقعیتها در حال وقوع.

اواسط تیرماه، ماه رمضان فرا رسید. فرصت مناسبی بود تا بتوانیم عکس العمل رژیم را در قبال خواستمان مبنی بر تغییر ندادن وعده های غذا در این ماه ببینیم. (از سال ۶۴ به اینسو، این ماه برای زندانیهای چپ همراه با کشمکش و سرکوب بود. در این ماه، زندانیان وعده های غذای همه را به سحری و افطار تبدیل می کردند و زندانیهای چپ هم که می گفتند ما روزه نمی گیریم، خواهان دریافت سه وعده غذا در روز بودند). امسال هم از چند روز قبل از آغاز رمضان، بحث بر سر این بود که با این وضعیت جدید می توان این مسئله را مطرح کرد و دست به اعتصاب غذا زد یا نه؟ عده ای اعلام کردند که در هر صورت دست به این حرکت اعتراضی خواهند زد. اما رژیم همه مان را غافلگیر کرد. در همان روز اول رمضان، همان وعده های غذایی ماههای گذشته، صبحانه، ناهار و شام گرم را دادند! آیا رژیم بالاخره این حق ما را به رسمیت شناخته بود؟ این را يك

پیروزی برای خود قلمداد کردیم. تمامی تحلیلهایمان، مبنی بر ضعف و استیصال رژیم، بعد از پذیرش صلح، تقویت شد!

در اواخر مرداد، چند نفر از بند ما اعلام کردند در اعتراض به قطع هواخوری و ملاقات، دست به اعتصاب غذا خواهند زد. آنها را در همان روز اول، از بند خارج کردند. حدس می زدیم آنها را به انفرادی برده اند. در همان روزها، اخباری از بندهای ۷ و ۸ از طریق بند «ملی کش» ها به ما می رسید مبنی بر اینکه آنها، چندین شب است که در نیمه های شب و حتی هنگام روز، کامیونهای بزرگ یخچال داری را می بینند که جلوی در آملی تئاتر، ساعتها توقف می کند و پاسداران اجساد را به داخل آنها منتقل می کنند. برخی این اجساد را به کشته های جبهه ها نسبت می دادند و برخی نیز، آنرا نشانه ای احتمالی از وقوع شورشهایی در بیرون می دانستند.

اوایل شهریور، تعدادی زندانی جدید به فرعی بند ما آوردند. نیمه های شب توانستیم با آنها تماس بگیریم. مجاهد بودند و گفتند که از پنج تیر یا مرداد، همان روزی که تمام بندها به حالت قرنطینه درآمد، دادگاهی به ریاست آیت الله اشراقی تشکیل شده و دسته دسته زندانیهای مجاهد را محاکمه و اعدام می کنند.

خبر در سراسر بند پیچید. اکثر زندانیان ناباور بودند، از آنجا که تا آن موقع، بارها و بارها زندانیهای مجاهد اخباری غیرواقعی مبنی بر کشتار مجاهدین در زندانها به دیگران داده بودند، این خبر را هم ادامه همان اخبار غیرواقعی تلقی کردند. عده ای دیگر هم می گفتند این خبر واقعیت ندارد و پخش آن باعث تضعیف روحیه زندانیان می شود و نباید آنرا به دیگر بندها رساند. اما به هر رو، خبر در همه جا پیچید.

پنج شهریور، حدود ساعت ۱۰ صبح، در بند ما را باز کردند و اسم تعدادی را خواندند. آنها را با چشم بند خارج کردند. متوجه شدیم که در بندهای دیگر هم همین اتفاق افتاده است. تمامی آن روز و روزهای بعد منتظر بازگشتشان ماندیم. چند روز بعد فهمیدیم به جز چند نفر تمام آن ۶۰-۵۰ نفر، را در آملی تئاتر زندان به دار آویخته اند. صبح روز بعد، تمامی افراد بند ۷ و ۸ را چشم بند زدند و بیرون بردند. آنها را در راهرو زندان به صف کرده بودند و داود لشکری (پاسدار قدیمی و مدیر داخلی زندان گوهردشت که به همراه ناصریان از عوامل کشتار سال ۶۷ بود.) از آنها می پرسید مسلمان هستید یا خیر؟ نماز می خوانید یا خیر؟ کسانی را که به این دو سوال پاسخ منفی می دادند به دادگاهی به ریاست اشراقی می بردند. از میان ۱۲۰ نفر جمعیت بند ۷، تنها ۳۰ نفر زنده ماندند و بقیه همان روز اعدام شدند.

زندانیان بند ۸ را هم به همین ترتیب به دادگاه برده بودند اما چون ساعت کار دادگاه در ساعت ۴ بعد از ظهر تمام می شد، آنها را به سلولهای انفرادی برده بودند و زندانیان از آنجا توانسته بودند در تماس با دیگران، از ماجرا با خبر بشوند و همین خود کمک بزرگی به زنده ماندن آنها کرده بود.

روزهای ۷ و ۸ شهریور به دلیل تقارن با سالروز کشته شدن رجایی و باهنر، دادگاههای اوین و گوهردشت تعطیل بود.

بندهای ۷ و ۸ بکلی خالی شده بود. شب ۸ شهریور تنها کسی که از دادگاه به بند ۸ آورده شده بود، یا مرس به دیگران اطلاع داد که تمام کسانی که در دادگاه اعلام کنند مسلمان نیستند و نماز نمی‌خوانند اعدام می‌شوند و هرکس را که بگوید مسلمان است ولی نماز نمی‌خواند، به ۲۰ ضربه شلاق در هر وعده نماز محکوم می‌کنند.

جریان رخدادها بسیار متفاوت با آنچه بود که ما در اذهان خویش داشتیم، بنابراین تنها فرصت ممکن برای اصلاح آن و آمادگی جهت مقابله با آنچه پیش رو بود، همان شب بود. تعدادی اعلام کردند حاضر به دفاع از مارکسیسم نیستند و وعده دیگری هم گفتند که آنها به هر روی از مارکسیسم دفاع خواهند کرد. آن شب تا هنگام صبح، همه مشغول بحث و گفتگو بودند. من به درستی نمی‌دانم که هر یک از افراد، چه آنها که تصمیم به عقب‌نشینی گرفتند و چه آنها که تصمیم به دفاع از ایدئولوژی خود گرفتند، چگونه بر جدل درونی خویش فایق آمده بودند ولی این را به درستی می‌دانم که بچه‌هایی که در آن شب اعلام کردند دفاع خواهند کرد، قدرتمندانه بر این جدل فایق آمدند. برای من، پاسخ به این جدل، به راحتی امکان‌پذیر نبود. تصمیم گرفتم در وهله اول عقب‌نشینم. اما بگذارم این جدل، خود در مسیر راه، پاسخ خود را بیابد. در آن لحظات احساس می‌کردم زندان به پایان سرنوشتی که از بدو ورود برایمان مبهم بود، نزدیک می‌شود. هیچکس آن شب نخواهد.

صبح روز بعد، ناصرین، به همراه چند پاسدار دیگر در بند را گشود. همگی ما را با چشم‌بند در راهرو به صف کرد. داود لشکری و چند پاسدار دیگر مشغول سوال کردن شدند. آنها را که می‌گفتند مسلمان هستند در سمت راست و دیگران را در سمت چپ راهرو می‌نشانند. من نیز سمت چپ راهرو جا گرفتم.

بعد از مدتی ما را به طبقه اول ساختمان بندها، که بخشهای اداری زندان در آنجا قرار داشت، بردند و پشت در اتاقی، که دادگاه خوانده می‌شد، ایستاندند. ما را تک تک به داخل اتاقی می‌بردند و پس از خروج باز هم در سمت راست و چپ راهرو می‌نشانند. نوبت من رسید. به محض ورود چشم‌بندم را برداشتند. آیت‌الله اشراقی با لباس آخوندی و با هیكل درشت خود پشت میزی بود، ناصرین عصبی و متشنج روی یک صندلی نشسته بود و چند پاسدار مشغول جمع‌آوری پرونده‌ها بودند.

اشراقی شروع به سوال کرد. بعد از پرسیدن نام و مشخصات پرسید «آیا مسلمان هستی؟» گفتم «در صورتی که اعدام کنید مسلمانم». پرسید «آیا تا بحال نماز خوانده‌ای؟» گفتم: «بلی، هنگامی که خیلی بچه بودم!» مجدداً پرسید: «تا بحال به مسجد رفته‌ای؟» گفتم «بلی، آنها در همان زمان». دوباره پرسید: «آیا در زندان نماز می‌خوانی؟» پاسخ دادم: «خیر تا بحال نخوانده‌ام». سپس ناصرین با خشم بسیار وارد صحبت شد که: «بالاخره مسلمان هستی یا نه؟» و من پاسخ دادم: «قبلاً که گفتم، اگر اعدام می‌کنید، من مسلمانم.» با ضرب و شتم ناصرین، مرا از اتاق بیرون راندند و در سمت راست راهرو نشانند. در همین لحظات، پاسداری، بچه‌هایی را که در قسمت چپ راهرو نشسته بودند، بلند می‌کرد و با خود به انتهای راهرو، به طرف در آملی تئاتر

می‌برد!

پس از مدتی، پاسداری آمد و ما را به طرف بند ۸ برد. داود لشکری و چند پاسدار دیگر در قسمت ورودی بند ایستادند و گفتند کسانی که نماز نمی‌خوانند از صف بیرون بیایند. من و چند نفر دیگر از صف خارج شدیم. تک تک ما را روی تختی در همان راهرو بند خواباندند و شلاق زدند؛ ۴۰ ضربه برای نمازهای ظهر و عصر، هر وعده ۲۰ ضربه. پس از آن ما را به فرعی بند ۸ بردند. همان روز عصر، برای نماز مغرب و عشاء دوباره به سراغمان آمدند؛ ۴۰ ضربه شلاق برای دو وعده.

پاهامان سنگین و ورم کرده و ملتهب بود. آن شب مجدداً به سراغمان آمدند. سه پاسدار با شلاق آمدند و به جانمان افتادند. و صبح روز بعد، حدود ساعت سه و نیم تا چهار صبح دوباره همین ماجرا تکرار شد. تا ظهر روز بعد، نه تنها در وعده‌های نماز، که در ساعات بین نماز نیز با شلاق به پا و تمامی بدنمان می‌زدند. دیگر درد، تنها درد شلاق نبود، درد تلخ شکست بود، درد چیرگی موجودات حقیری که از شکنجه زندانیان لذت می‌بردند، درد از دست دادن انسانهایی که دیگر در بین ما نبودند...

پس از تحمل ضربات شلاق وعده ناهار، پذیرفتیم که نماز بخوانیم! و ما را به بند ۸ بردند. تمام آنها را که زنده مانده بودند به بند ۸ می‌آوردند. یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم و برای آنها که دیگر در بین ما نبودند اشک می‌ریختیم...

دادگاهها در فاصله ۱۲ تا ۱۵ شهریور برچیده شد. اما مرگ همچنان هر روز به بندها سر می‌کشید. هر روز پاسدارانی به همراه ناصرین یا لشکری به بند می‌آمدند، همه را در راهرو می‌نشانند و عده‌ای را با خود می‌بردند. نمی‌دانستیم آنها را به کجا می‌برند. حوالی آبان‌ماه که بازگشتند معلوم شد در انفرادی بوده‌اند.

تا اواسط مهرماه وضع بر همین منوال بود. پس از آن، آرام آرام احساس کردیم که ممکن است زنده بمانیم.

از اواخر شهریور تا اوایل آذر، بتدریج خبر اعدام زندانیان را به خانواده‌ها می‌دادند. آبان ۷۳

من شاهد قتل عام زندانیان سیاسی بودم

... به نظر من از اواخر سال ۶۶، که حکومت به نتیجه جنگ واقف شده بود، در اندیشه نسل‌کشی در زندانها، بویژه کشتار رهبران و کادرهای سازمانها و احزاب سیاسی افتاد. در گوهردشت بود که سئوالات شروع شد: «کی نماز می‌خواند، کی نمی‌خواند؟» و تکلیک زندانیان بوسیله حاج داود لشکری، معاون زندان گوهردشت و معاون امنیتی

زندانی، که لومپنی از قماش حاج داود رحمانی بود، صورت گرفت. نمازخوانها و نمازخوانها جدا شدند و در میان نمازخوانها، بی‌موضعها و سرموضعها هم تفکیک شدند و محکومین بالای ده سال و زیر ده سال هم همینطور. همان هنگام ابدیها را به اوین بردند و زندانیانی را هم که به قول آنها «شلوغ» بودند به جاهای دیگر منتقل کردند. این تفکیکها بیهوده و بی‌برنامه نبود. جابجاییها، از همان موقع آغاز شد.

عید ۶۷ تعدادی زندانی از اوین به گوهردشت منتقل شدند. نزدیک به ۱۳۰ زندانی «ملی‌کش» را هم به گوهردشت آوردند و توی بند ۱۳ کنار زندانیان چپ جا دادند... آنها شرایط دادستانی را برای آزادی نپذیرفته بودند، مثل ابراز انزجار و یا مصاحبه ویدیویی کردن... تعدادی دیگر نیز به عنوان «اطلاع ثانوی»ها بودند. اینها نیز هیچ حکمی نداشتند، از برخی از آنها رژیم هیچ مدرکی در دست نداشت ولی چون به خواست دادستانی تن نداده بودند مانده بودند. ملی‌کشها و اطلاع ثانویها نزدیک به ۱۵۰ نفر بودند که حدود بیست نفرشان مجاهد بودند. از این تعداد حدود ۱۳۰ نفر به گوهردشت آورده شدند. بر تعداد زندانیان انتقالی به گوهردشت مرتب افزوده می‌شد. و این طبیعی بود چرا که گوهردشت دخمه خوبی برای قتل عام کردن بود. زندانی که از نظر بین‌المللی کمتر از اوین شناخته شده بود و می‌شد بی‌سر و صدا کار را تمام کرد.

به هنگام موشک‌باران تهران و نیز در آستانه پذیرش قطعنامه سازمان ملل، رفتار رژیم با زندانیان سیاسی دچار دگرگونی شد. ما که بویژه در ماه رمضان رنگ یک وعده غذای گرم را نمی‌دیدیم، شاهد توزیع غذای گرم برای زندانیان سیاسی بودیم. نه فقط غذای گرم، رفتار با زندانیان چنان بود که کاملاً بیسابقه می‌نمود. خبرهای ما در مورد جنگ و اوضاع جامعه و نیز رفتار خوب زندانیان و شکنجه‌گران بر خوشبینی ما افزود. تصور می‌کردیم که رژیم از موضع ضعف و ناتوانی است که دست به اینکارها می‌زند. اما فریب و توطئه بود. وقتی در تیرماه ۶۷ قطعنامه پذیرفته شد، زندان بیش از گذشته به سوی خوشبختی رفت. ما همه اقدامات را ناشی از خرابی وضع رژیم ارزیابی می‌کردیم. اما فضای به اصطلاح «باز» زیاد طول نکشید. هیچکس تصور نمی‌کرد در چنین فضایی دست به این کار بزنند. اما درست در همین فضا دست به کار شدند. البته حمله نظامی مجاهدین هم بهانه و فرصتی مناسب به آنها داد. ما خبر حمله مجاهدین را از تلویزیون و رادیو شنیدیم و هیچ تلاشی هم برای سانسور این خبر صورت نگرفت.

جمعه ۶ مرداد بود که به تدریج دست به کار شدند. همه امکانات ما را گرفتند، هواخوری قطع شد، بهداری رفتن و ملاقات هم قطع شد. هیچگونه ارتباط با بیرون نداشتیم و پی بردیم که ماجرا جدی است. تصور می‌کردیم که از ترس شورش زندانیان است که دست به چنین کاری می‌زنند اما آنها فرصت مناسبی را که ماهها در انتظارش بودند به دست آورده بودند. آنها در عرض دو ماه از ۷ مردادماه تا ۷ مهرماه، حدود ۵ تا ۶ هزار زندانی را یا به دار آویختند یا به جوخه‌های اعدام سپردند. به اعتقاد من آنها با برنامه و حساب شده دست به کشتار زدند، اگر همه را قتل عام نکردند به این خاطر بود که بتوانند از آزاد کردن تعدادی زندانی سوءاستفاده کنند و دست به تبلیغات بزنند.

دادگاههای کوتاه مدت هم تشریفاتی و الکی بود...

هیئت قتل عام به فتوای خمینی به زندان آمده بود. نیری و اشراقی و یکی دو حاکم شرع دیگر. نیری اما اساس کار بود.

هیئت ۱۲ نفره بود. با تعدادی پاسدار جلاد و تعلیم دیده و با توجیه شرعی و رضایت خمینی برای قتل عام آمده بودند. ظاهراً مرتد‌ها و منافقین را می‌کشتند اما این توجیه شرعی بود. آنها در رابطه با جنگ و وضعیت جامعه دست به چنین اقدامی زده بودند و به همین خاطر هم منظری به فتوای داده شده اعتراض کرد. روزهای قتل عام، ما از صدای هلیکوپتر می‌فهمیدیم که هیئت به گوهردشت می‌آید. تا آنموقع هلیکوپتری به گوهردشت رفت و آمد نداشت. هیئت گاه در اوین و گاه در گوهردشت «وظیفه شرعی» اش را پیش می‌برد و برای رفت و آمد از هلیکوپتر استفاده می‌کرد. می‌گفتند هیئت سه روز در اوین و سه روز در گوهردشت، فرمان و حکم کشتار صادر می‌کند.

در گوهردشت دارها را توی آملی تئاتر زندان (کانون فرهنگی اسلامی) و در کارگاهی که بیرون بندها، کارگاه جعبه‌سازی، بود برپا کرده بودند. گروهی از پاسداران آموزش دیده مأمور کشتار بودند. آنها سرهایشان را از ته تراشیده بودند. شوارب سبیلشان را کوتاه کرده بودند و موهای روی گونه‌هایشان را تراشیده بودند، با ریش و سبیل‌های حنازده. پوتین مشکی بلند به پا داشتند و پیشبندی سیاه به گردن که روی سینه و شکم و پا آویخته بودند...

قتل عام را از مجاهدین شروع کردند. هفت مرداد... جمعه شب تعدادی از مجاهدین را برای سؤال و جواب بردند. حدود ۳۰۰ نفر، که روحیه‌ای بالا داشتند. آنها را که گفته بودند مجاهد هستند از روز شنبه به دار آویختند. آنها که «نه» گفته بودند در مقابل سؤالهای مختلف قرار می‌گرفتند: آیا حاضری علیه مجاهدین مصاحبه کنی؟ حاضری در جبهه علیه مجاهدین بکنی؟ حاضری طناب دار به گردن مجاهدین بیندازی؟ و... از ۳۰۰ نفر، ۲۶۰ نفر ظرف چند روز اعدام شدند. سراغ بچه‌های انفرادی، اتاقهای فرعی، منفعلین و بی‌موضعها هم رفتند و همان چند روز نخست تعدادی از آنها را به دار آویختند. حتی توابعهای مجاهد قدیمی که در کانون کارآموزی زندان گوهردشت بودند و روحیه گرفته بودند هم به دار آویخته شدند. از هفتم تا بیست و پنجم مرداد از حدود ۹۰۰ تا ۱۰۰۰ مجاهد، ۶۰۰ تا ۷۰۰ نفر از آنان اعدام شدند و حدود ۳۰۰ نفر بقیه را به اوین منتقل کردند.

ما، بخشی از چپها، خبر نداشتیم که چه می‌گذرد. حدس می‌زدیم که اتفاقی توی زندان می‌افتد اما دقیقاً از کیفیت آن خبر نداشتیم. شواهدی را که می‌دیدیم به عنوان اقدامات احتیاطی و امنیتی رژیم از ترس شورش زندانیان قلمداد می‌کردیم، گرچه دیدن «کامیونهای یخچالی» جلوی در آملی تئاتر مشکوکمان کرده بود، اما باز هنوز توی شک بودیم. روزهای اول کشتار، از پنجره بند ۸، مشرف به در آملی تئاتر می‌دیدیم که کامیونهای یخچالی جلوی در می‌ایستند و بعد از ساعتی می‌روند. اینکه آملی تئاتر رطبی به آشپزخانه نداشت تا کامیونها گوشت خود را در آنجا تخلیه کنند، ما را به فکر

و داشت. پاسدارانی که لباس مخصوص سمپاشی پوشیده بودند و با وسایل مخصوص سمپاشی به داخل آمفی تئاتر رفت و آمد می‌کردند هم بر حساسیت ما افزوده بودند. دیده بودیم که این پاسدارها با همان هیئت وحشتناک و غیرانسانی، گاه از آمفی تئاتر بیرون می‌آیند و گوشه‌ای به حالت تهوع می‌افتند و یا دچار استفراغ می‌شوند. و بالاخره یک روز بچه‌ها دیدند که معمولاتی، مثل جسد آدم بار تریلیها می‌کنند و می‌برند. از آن روز بچه‌های بند به فکر فرو رفتند و احتمال اعدامهای فراوان را دادند. قطع هواخوری، تلویزیون و و... و بردن تعدادی از بچه‌ها از بند، همه ما را به این یقین نزدیک می‌کرد که دارد اتفاقی می‌افتد. وقتی حاج داود لشکری، معاون زندان، هم به حرف آمد ما به یقین نزدیکتر شدیم. او در جواب ما که پرسیده بودیم «چرا آمفی تئاتر را سمپاشی می‌کنید؟» گفت «توی آمفی تئاتر فضالها خراب شده برای این سمپاشی می‌کنند، تازه، مگر رفقای شما توی شوروی، گاهی زندانهاشان را تصفیه و پاکسازی نمی‌کردند؟»...

بندهای ۶ و ۱۲ و ۱۴ هم شواهدی دیده بودند که زندانیها را با چشم بسته به حیاط می‌آوردند و گوشه حیاط، بغل دیوار می‌نشانند. خودم دیدم که آنها را دانه دانه با چشمبند به توالت می‌برند. و این آخرین توالت رفتن آنها بود. جلادان می‌خواستند قربانیهایشان بالای دار، که بی‌اختیاری در کنترل مثانه و مقعد پیش می‌آید ادرار نکنند. دیده بودند وقتی در آهنگین بخشی از زندان باز شده بود، پشت در پر از دمپایی زندان بود. زندانیهای بند ۲۰، که چپها بودند، در همان روزها از صحبت میان پاسدارها شنیده بودند که به هم می‌گفتند: «خودمانیها، تو کار مام اشکال هست، بعضیهاشون ۱۵ تا ۲۰ دقیقه بالای دار جون می‌دان.» در واقع هم همینطور بود. کسی باور نمی‌کرد که آنگونه دست به قتل عام بزنند. فکر می‌کردند صحنه‌سازی است، آنها برای ترساندن و رو کم کردن. شواهد زیاد بود. زندانیها حتی بحث میان دو حاکم شرع را در باره فتوای خمینی و چگونگی تعمیم آن به ارتداد را شنیده بودند. حتی از یکی از افغانیهایی که جیره نان گوهردشت را می‌آوردند پرسیده بودیم «چه خبر است؟» و او با دست علامت دار زدن و طناب انداختن را نشانمان داد. اما ما خیال می‌کردیم نقش عمامه را روی سر می‌کشد و منظورش هم این است که خمینی مرده! ما حتی در این روزها دست به اعتصاب غذای کوتاه مدتی زدیم، اما آنها حتی در این شرایط هم با ما نرم برخورد می‌کردند. می‌خواستند به ترتیب و بی‌سر و صدا به سراغ ما بیایند.

پنجم شهریور در گوهردشت به سراغ چپها آمدند. اول سراغ انفرادیها و اتاقهای درست و تنبیهی رفتند و بعد به سراغ بندهای عمومی. ابتدا از هر بند تعدادی را صدا زدند. برنگشتن زندانیها غیرعادی بود. اما هنوز از قتل عام تصور دقیقی نداشتیم. و بالاخره مسئله حالت شدیدتری گرفت. از بند ۷ و ۸ که هرکدام هفتاد تا هشتاد زندانی داشت زندانیها را بیرون کشیده و مورد سؤال و تفکیک قرار داده بودند. تا ظهر همان روز حدود ۵۰ نفر به دار آویخته شدند. تعدادی که به بندها برگشتند با مرس زدن (شبه مرس نوری و روزها حرکت دست) خبر دادند که سؤال و جواب شرعی است و براساس

این سؤال و جوابها تفکیک می‌کنند. خبر دادند که می‌پرسند: «مسلمان هستی یا نه؟» و سؤالاتی در مورد «اصول دین»، و حتی آنها را هم که می‌گفتند هنوز شک دارند و روی مسئله فکر نکرده‌اند می‌بردند. آن روز که صبح یکشنبه بود، تعدادی را بردند و تعدادی را هم به بندشان برگرداندند. آنها که به بند برگشتند، اگر نماز نمی‌خواندند روزانه ۵۰ ضربه شلاق جیره داشتند تا بپذیرند و نماز بخوانند. به تدریج ما بیشتر به نحوه برخورد هیئت اعزامی برای قتل عام و نیز وظیفه غیرانسانی و توطئه آنها پی می‌بردیم. نیری بیش از دیگران سؤال می‌کرد. می‌گفت «زندانی مسلمان و غیرمسلمان را می‌خواهیم جدا کنیم، تو کدام بند می‌خواهی بروی؟» بسیاری از زندانیها با توجه به ذهنیت بدی که از توابع داشتند، بدون اینکه به توطئه پی ببرند، بند غیرمسلمانها را انتخاب می‌کردند و همین یعنی ارتداد و اعدام.

چهار بند باقی مانده بود که ما خبردار شدیم ماجرا بطور دقیق از چه قرار است. برای بندهای باقیمانده که از طریق مرس خبردار شده بودند فرصت همفکری و تصمیم‌گیری جمعی وجود داشت. دیگر می‌دانستیم که تا مرکز فاصله‌ای نداریم. روزهای آخر یکی از زندانیها پیکر محمدعلی پژمان (کالو) از کومه‌له و ابراهیم نجاران و حسین حاجی محسن، از بچه‌های راه کارگر را بالای دار دیده بود. شهبای آخر تا صبح بحث و گفتگو داشتیم. بسیاری از آنها که تاکتیک «عقب‌نشینی» را پذیرفتند زنده ماندند. اما فشار روی زندانیان کم نشد. این وضع تا ۱۶ شهریور ادامه داشت. اما از مهرماه وضع به سمت عادی شدن پیش رفت. خبر رسید که هنوز آطور که سراغ زندان مردها آمده‌اند سراغ زنها نرفته‌اند. اما شرایط سخت و جانفرسایی را به زنان تحمیل کرده‌اند.

...

من، مثل همه، چشم بسته دادگاه رفتم ولی احتمال می‌دهم نیری بود که سؤال و جواب می‌کرد. نیری رئیس هیئت بود و غیر از او اشراقی و حدود هشت نفر دیگر از وزارت اطلاعات و دادستانی عضو هیئت بودند. دادیارهای دیگر همراه هیئت هم سؤال و جواب می‌کردند. سؤالها حساب شده بود و آنها برای اینکه بفهمند [جوابها] تاکتیکی است یا واقعی، زندانی را می‌پیچاندند. در مورد من این کار را کردند. وقتی سؤالها که چندتایی بیشتر نبود تمام می‌شد، زندانی تحویل پاسداری توی اتاق می‌شد. دادیار وقت (ناصریان صدایش می‌زدند) به پاسدار می‌گفت: «به سمت چپ» یا «به سمت راست» و پاسدار اعدامی یا غیراعدامی بودن زندانی را می‌فهمید و زندانی را به سمتی که باید می‌برد، می‌کشاند. بودند کسانی که جواب سؤالها را نمی‌دادند، آنها را آنقدر کتک می‌زدند و شکنجه می‌کردند تا به حرف بیایند و جواب سؤالها را بدهند.

من صحنه‌های مختلفی را هنگام دادگاه رفتن خودم دیدم. زندانیهای روانی شده‌ای را دیدم که بعد اعدام شدند. غرض‌ورزیهای پاسداران را، که با هر زندانی که بد بودند او را در صف اعدامیها جا می‌دادند. بی‌آنکه زندانی بداند صفی که در آن قرار گرفته چه سرنوشتی دارد. برای نمونه، صفی از بچه‌ها را برای دادگاه می‌بردند. صف اشتباه رفته بود و پاسداران دستور عقبگرد دادند و جهت صف عوض شد. سه چهار نفر اول صف،

که در واقع آخر آن صف بودند اعدام شدند. جریان دادگاه بقیه زندانیها به خاطر شام خوردن دادیار و نماز خواندنش قطع شد. روز بعد بقیه زنده ماندند. وقتی از ماجرا با خبر شدیم شوکه شدیم. هیچ حساب و کتابی در کار نبود. مرگ بالای سر همه می‌چرخید. خلیها را هم اشتباهی کشتند.

دو زندانی را برای اجرای حکم اعدامشان به اتاق «وصیتنامه» بردند. آنها دست به اعتراض زدند چرا که می‌دانستند حکمشان نمی‌باید اعدام باشد. حتی پلاستیک برای ریختن لباسها و سایر وسایل به آنها دادند، اما در آخرین لحظات وقتی به لیست اعدامها مراجعه کردند نام آن دو زندانی در آن لیست نبود. این دو زندانی وقتی از عمق کشتارها با خبر شدند، به نوعی، دچار شوک شده بودند. بنابراین اشتباهی به دار آویختن و اعدام کردن کم نبود.

تعدادی از چپها در گوهردشت زنده ماندند. از جمله خود من. من اگر در اوین بودم شانس زنده بودنم خیلی کم بود. نه فقط دادگاههای کوتاه و یکی دو دقیقه‌ای، حتی غرض‌ورزیهای شخصی زندانیان، به گونه‌ای غیرانسانی و ددمنشانه بسیاری از عزیزان مردم را بالای دار فرستاد یا در برابر جوخه تیرباران قرار داد.

در مورد تعداد شهدا، من شهدای گوهردشت را بین ۹۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر تخمین می‌زنم، در اوین بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر. در اوین از چپها بین ۴۰ تا ۵۰ نفر زنده ماندند و مجاهدتهای سر موضع همه شهید شدند. به خاطر پراکندگی ساختمانهای اوین و عدم کسب اطلاع دقیق، و نیز گروه‌های اعدام کردن، نمی‌توان بطور دقیق گفت چه تعداد شهید شدند اما حدس من همان است که گفتم. اعداها نه فقط در گوهردشت و اوین، که در سرتاسر ایران بود، و می‌باید رقمی بین ۵۰۰۰ تا ۶۰۰۰ اعدامی را در سرتاسر ایران در نظر داشت. از این میان بی‌تردید حداقل ۱۰۰۰ زندانی چپ به شهادت رسیدند...

مصاحبه با همسر یکی از شهدا

- اولین نشانه‌های قتل عام وسیع زندانیان چه بود؟

- اولین نشانه، قطع ملاقاتها بود که چون در سطحی وسیع و شامل بخش اعظم زندانیان می‌شد، ویژگی داشت و برای خانواده‌ها يك قطع ملاقات عادی نبود.

- علت قطع ملاقاتها را چه عنوان کردند؟

- تا جایی که من به خاطر دارم پس از آتش بس جنگ ایران و عراق، سازمان مجاهدین دست به عملیاتی به نام فروغ جاویدان زد که ضد حمله آن در ایران مرصاد نام

داشت. متعاقب این عملیات، رژیم که منتظر فرصتی بود، برای تسویه حسابهای ریز و درشتش بهانه‌ای به دست آورد و برای ما هم اینطور توجیه کرد که کادر زندان رفته عملیات.

...

- چگونه متوجه کشتار و قتل عام وسیع زندانیان شدید؟

- از اوایل مهرماه بود که کم و بیش ملاقاتها شروع شد و جسته گریخته خبرهایی بیرون می‌آمد. زندانیانی که زنده مانده بودند و ملاقات داشتند همه دچار شک بودند. بعضیها می‌گفتند که در ملاقات زندانیانشان خبر از اعدام عده کثیری از همبندهایشان را می‌دهند و این خبرها دهان به دهان می‌گشت و کم کم نگرانی برای نداشتن ملاقات به نگرانی اعدام زندانیان تبدیل می‌شد و موجی از اضطراب و تشویش بوجود آمد که هرروز و با هر دوره ملاقات جدید وسعت می‌یافت.

- از چه زمانی کشتارها را اعلام کردند؟

- از اوایل آذرماه بود که ابتدا کم‌کم تلفنی و سپس با دادن شماره و در صف قرار گرفتن عضوی از خانواده، خبر را اعلام کردند.

- خبر عزیزتان را چگونه به شما دادند؟

- خبر تلخ عزیز ما را خیلی دیر دادند. شاید از آخرین نفرات بود. مدتی بود که من در مراسم عزیزی که خانواده‌هایشان مطلع شده و مراسم برگزار نموده بودند شرکت می‌کردم و همواره نگاههای اطرافیان را معنی‌دار حس می‌کردم. ولی نمی‌خواستم قبول کنم که ممکن است سر عزیز من هم بلایی آمده باشد. تا اینکه دیگر طاقم طاق شد و یکروز تصمیم گرفتم بروم زندان اوین و هر طور شده از عزیزم خبری بگیرم. در حیاط اوین سنگینی نگاهها بیشتر عذاب می‌داد. بخصوص از هرکس می‌پرسیدم از... خبر دارید با نگاههایی گویا می‌گفتند نه... به کیوسک اطلاعات رفتم. يك شماره به من دادند و مرا به اتاقی هدایت کردند. به اتاق مورد نظر که رفتم تعداد زیادی پیرمرد و پسرزن و زن و مرد جوان آنجا بودند با شماره‌هایی در دست... این اتاق با يك در به اتاقی دیگر وصل بود که گاهی باز می‌شد و قامتی خمیده، چه پیر و چه جوان، چه زن و چه مرد، از در خارج می‌شد، با قدمهایی زورکی همراه با کشیده شدن کفش بر روی زمین، دستهایی آویزان و چشمانی پر از کینه و خشم. همه بلند می‌شدیم، به استقبالش می‌رفتیم، زیر بغلش را می‌گرفتیم، بر دستانش بوسه می‌زدیم و او را تا دم در اتاق همراهی می‌کردیم. او زیر لب، پس از چند لحظه سکوت که صد سخن در خود داشت فقط می‌گفت اعدام شد... او می‌رفت و ما می‌ماندیم با اضطرابی بیشتر و نفرتی عمیقتر. پس‌رکی میان همان در ظاهر می‌شد و شماره بعد را اعلام می‌کرد... شماره بیست و چهار فرا خوانده می‌شد، پنج نفر شماره بیست و چهار به دست جلو می‌رفتند. موضوع چیست؟ چرا از هر شماره پنج عدد؟ چرا پنج نفر يك شماره مشترك دارند؟ اینهم یکی از حقه‌های کثیف جمهوری اسلامی بود، برای اینکه بگوید مثلاً ما هر روز به چهل نفر خبر اعدام می‌دهیم. حال آنکه به چهل بار پنج نفر یعنی به دویست نفر خبر

می دادند .

نویت من که شد همان پسرک جوان آمد و شماره‌ام را صدا زد . خودم را جلو انداختم ، جلوتر از چهار نفر دیگر ... چون قلبم واقعاً داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید . دیگر طاقت نداشتم . وارد اتاق که شدم یک میز با همان پسرک که پشت آن قرار گرفت و میزی دیگر با مردی مسن‌تر که او هم تعدادی لیست روبرویش قرار داشت . هردو به من نگاه کردند و مرد جوان گفت: «تو چرا اومدی؟»، گفتم: «یعنی چه؟»، گفت: «برو بگو پدرت بیاد»، گفتم: «پدرم مریضه». گفت: «زندانی چیکارته؟». گفتم: «همسرم». گفت: «بگو پدرش بیاد». گفتم: «اونم مریضه». گفت «برو یک مرد بفرست . بالاخره مردی که دارید؟». گفتم: «نه . نداریم . بعدش هم چرا مرد؟ چه فرقی می‌کند؟». گفت: «تو جوانی و ما حوصله غش و ضعف نداریم». گفتم: «غش و ضعف نمی‌کنم . من توانشو دارم . تو نگران نباش». مرد مسن گفت: «ولش کن ، بگو». مرد جوان گفت: «بیا بشین». رفتم جلوی میز ، روی یک نیمکت نشستم . او شروع کرد به نگاه کردن به لیست ، با دست روی لیست راه می‌رفت و ردیفها را پشت سر می‌گذاشت . احساس وحشتناکی داشتم . هم ناباوری و هم اضطراب . ضربان قلبم بالا رفته بود . اما بطور جدی نمی‌خواستم غش کنم . صفحه اول ، دوم ، سوم ، و ... نمی‌دانم کدام صفحه را ورق زد . بالاخره ایستاد . نگاهی به من کرد و من آتش نگاهم را در نگاه کثیفش ریختم . انگار پتکی به سرم زدند . گفت: «روز شنبه چادر سرت می‌کنی ، می‌ری در بزرگ اوین ، اونجا بهت می‌کن کجاست». گفتم: «کشتیدش؟» گفت: «ما نمی‌کشیم . اگر هم چیزی شنیده‌ای ، اعدام می‌کنیم». گفتم: «اعدامش کردین؟» گفت: «شنبه بهت می‌کن». از جایم بلند شدم . درست عین آدم آهنی . فقط می‌خواستم نیفتم ، ولی بطور جدی قدرت راه رفتن نداشتم . به طرف در خروجی رفتم . انگار کسی نبود یا شاید من نمی‌دیدم . وارد حیاط که شدم یک دفعه احساس کردم روبرویم ایستاده با لیخندی زیبا . خودش بود . واقعاً او را می‌دیدم . یکبارہ حالم بد شد و چند نفر از خانواده‌های زندانیان آمدند و کمک کردند . یکی از آنها ماشین آورد و مرا سوار کردند ... ■

کتاب چشم‌انداز

منتشر می‌کند:

بهر روز امدادی اصل

نامه‌هایی از تهران

(۱۳۶۷ - ۱۳۷۲)

محسن یلفانی

حکومت اسلامی: ضرورت یا تصادف؟

هرگونه بحث و بررسی در باره وضعیت و سرنوشت جامعه ایرانی به این پرسش اساسی باز می‌گردد که آیا برقرار شدن حکومت اسلامی در ایران یک ضرورت تاریخی و در نتیجه اجتناب‌ناپذیر بود ، یا آنکه محصول شرایط فوق‌العاده و گذرایی که در دوران کوتاه میان سالهای ۵۵ تا ۵۷ پدید آمد؟ به عبارت دیگر ، آیا آن نیروی سیاسی مذهبی که از درون انقلاب سر برآورد و رژیم سلطنتی را سرنگون کرد و جای آن را گرفت ، اصلی‌ترین نیرویی بود که از طبیعت و مقتضیات جامعه ما سرچشمه می‌گرفت ، و همین طبیعت و مقتضیات اجتماعی بود که بدان صلاحیت و اهلیت و اختیار اداره و هدایت جامعه را داد و از او خواست تا جامعه را در مسیر متناسب و هماهنگ با ویژگیهای اساسی آن قرار دهد؟ و باز ، از زاویه‌ای دیگر ، آیا این نیروی سیاسی مذهبی از چنان نفوذ و اعتبار و بویژه ، از چنان حقانیتی برخوردار بود که اگر به دلایلی به قدرت هم نمی‌رسید ، روزی دیگر ، از جایی دیگر سر بر می‌آورد ، و پرده‌ای که از ۲۲ بهمن ۵۷ آغاز شد ، از تاریخ دیگری آغاز می‌گردید؟

صرفنظر از طرفداران و دوستداران حکومت اسلامی ، کم نیستند کسانی که به این پرسشها پاسخ مثبت داده‌اند . اکثریت مفسران و تحلیلگران غربی ، که افکار عمومی را در کشورهای خود شکل می‌دهند ، و زمینه‌سازهای خارجی حکومت‌هایشان را فراهم می‌کنند ، از این جمله‌اند . اینان ، که در آغاز ظهور این نیروی مذهبی سنتی در کشوری که چهار اسبه در شاهراه «مدرنیزاسیون» پیش می‌تاخت ، دچار حیرت و سرگردانی شده بودند ، و ناباوری خود را در برابر صعود مقاومت‌ناپذیر آن با طرح پرسشهای بی‌پایان در باره توانایی و تداوم حکومت اسلامی به نمایش گذاشتند ، به سرعت از انکار و تردید و مقابله با آن دست کشیدند و کوشیدند ، علیرغم نفرت و انزجاری که از آن داشتند ، آن را به عنوان واقعیتی که از آن غفلت کرده بودند بپذیرند و در محاسبات خود وارد کنند . دولتهای غربی نیز همین موضع را با منافع خود

همسازتر دیدند و در عین رعایت نوعی فاصله سیاسی - اخلاقی روابط اقتصادی خود را با حکومت اسلامی حفظ کردند .

در داخل کشور نیز، بدون در نظر گرفتن شمار کثیر شیفتگان و پاک‌باختگان امت حزب‌الله، بودند کسانی که علیرغم بیگانگی با اسلام و نفرت از حکومت پیشنهادی‌اش، در مقابل واقعیت قدرت و سیطره نیروی مذهبی برآمده از انقلاب، سپر انداختند و به اعتبار و حقانیت آن اقرار کردند، و سعی کردند تا غیرمنتظره و نابهنگام بودن آن را با توسل به غفلتها و کوتاهیهای خود توضیح دهند. هرچند، به آسانی می‌توان دید که با گذشت زمان، شمار چنین کسانی، از آنجا که در تماس نزدیک با واقعیت حکومت اسلامی بوده و آن را به تن و جان تجربه کرده‌اند، در مقایسه با هم‌تایان غربی‌شان کمتر و کمتر شده است.

باید انصاف داد که مفسران و تحلیل‌گرانی که به پرسشهای بالا جواب مثبت می‌دهند، برای توجیه و تعلیل نظر خود، دلایل و زمینه‌های تاریخی و اجتماعی کمی در اختیار ندارند. تاریخ معاصر جامعه ایرانی مشحون از قراین و اماراتی است که با آنها می‌توان ماجرای سربرکشیدن نیروی مذهبی سنتی (یا بنیادگرا) و استقرار حکومت اسلامی را توضیح داد:

گفته می‌شود که از اوان جنبش مشروطه، یعنی از آغاز جریان تجددخواهی و کشیده شدن ایران به مدار تمدن غربی، اسلام در شکل سنتی و یکپارچه آن، همواره به عنوان یک نیروی سیاسی در صحنه حاضر بوده و نقش اساسی را به عنوان مدافع و ضامن هویت و استقلال ملت ایران به عهده گرفته است. شخصیت‌هایی چون سیدجمال‌الدین، شیخ فضل‌الله نوری، مدرس، ابوالقاسم کاشانی، و عناصری نظیر فدائیان اسلام، که همگی از رهبران و بازیگران صاحب‌نفوذ و مؤثر دوران خود بوده‌اند، با همه تفاوت‌هایی که در عقاید و برداشتها و شیوه عملشان وجود دارد، شجره‌النسب اسلام سیاسی سنتی را تشکیل می‌دهند.

همچنین گفته می‌شود که جریانی که با شعارهای «مشروع» در برابر مشروطه و «دین نبی» در برابر قانون اساسی ظهور کرد، و توانست در همدستی با محمدعلی‌شاه مشروطیت را برای اندک زمانی تعطیل کند و مجلس را به توپ ببندد، اگرچه در مقابل ائتلاف تجددخواهان و رهبران مذهبی میانه‌رو شکست خورد و رهبر خود را بر سر دار یافت، از میان نرفت و به حیات خود ادامه داد. و اگرچه نمایندگان و رهبران آن از خط اول آرایش نیروهای اجتماعی کنار زده شدند، اعتبار و نفوذ خود را در اعماق جامعه و بویژه در نزد آن گروه‌های اجتماعی که سرسخت‌ترین و صادق‌ترین پاسداران سنتها و نوامیس جامعه بودند، حفظ کردند و حتی گسترش دادند. در واقع، نیروی مذهبی سنتی هیچگاه صحنه را به کلی ترک نکرد و هر از گاهی که فرصت مناسبی به دست می‌آورد وارد عمل می‌شد و با ضربه‌های کاری و چشمگیر حضور و تداوم خود را ثابت می‌کرد.

در توضیح این تناقض که چرا جامعه ایران پس از آنکه سه ربع قرن را به اخذ و

جذب اشکال و روشها و ابزارهای تمدن غربی صرف کرد و از این راه، - بویژه طی دو دهه آخر حکومت محمدرضا شاه - دگرگونی‌های عظیم پذیرفت و گامهای بلندی به سوی جامعه مدنی برداشت و از لحاظ مادی به پیشرفتهای بزرگی نایل شد، در عین حال میراث کهن مذهب سنتی را به عنوان پاسخ یا بدیلی در برابر همه این تحولات در خود زنده نگاهداشت و پرورش داد و نیرومندتر کرد، چنین استدلال می‌شود که اولاً اخذ اشکال و شیوه‌های تمدن غربی ره‌آورد اقلیتی ناچیز از متجددان و روشنفکران «خود فروخته» و «غریزده» بود و با خواست قلبی و تقاضای واقعی توده‌های مردم، که فرهنگ و جهان‌بینی‌شان را اسلام تشکیل می‌داد، ارتباطی نداشت؛ ثانیاً، حاصل و عامل تغییرات و حتی پیشرفتهای اقتصادی و اجتماعی حکومت‌هایی بودند که هیچوقت از وجاهت و محبوبیتی برخوردار نبودند و اگر هم عملاً و رسماً دست‌نشانده بیگانگان نبودند، اساساً دست در دست آنها داشتند، و منشأ و تکیه‌گاه قدرت و دوام خود را در میان آنها می‌جستند، و بنابراین طبیعی بود که برنامه‌ها و سیاست‌هایشان از طریق نظرخواهی از مردم و در مشارکت با آنها تنظیم و اجرا نشود، و برعکس، متوجه تأمین منافع بیگانگان و وسیله غارت و چپاول ثروت‌های مادی و معنوی باشد؛ رابعاً، این تحولات و پیشرفتهای در جوهر خود با هویت و ذهنیت اصیل ایرانی، که طبعاً از اسلام مایه می‌گرفت، در ستیز بود، و از همین رو، همواره سطحی و تصنعی و تحمیلی و وارداتی ماند و در روح و روان ایرانی رسوخ نکرد. مقاومت ذهنی و معنوی در برابر این تحولات و پیشرفتهای تا آنجا بود که در سالهای آخر رژیم گذشته، حتی در میان روشنفکران نیز کسانی پیدا شدند که تمامی جریان اخذ تمدن غربی را زیر سؤال بردند و با انتقاد از غرب و غریزدگی، راه نجات و رستگاری را در بازگشت به خویشتن می‌دیدند و حفظ ارزشها و سنتهای کهن را تبلیغ می‌کردند.

براساس این توضیحات چنین نتیجه‌گیری می‌شود که اصولاً تمامی نهضت و حرکت و گرایش تجددخواهی یک توطئه تمام‌عیار استعماری برای کشاندن ایران به زیر سلطه و نفوذ غرب بوده است؛ حال آنکه ملت ایران اساساً تمایل و نیازی به وارد شدن در مدار تمدن غربی نداشته و با فرهنگ و جهان‌بینی خود - اسلام و متفرعات آن - بهتر و کاملتر و آسانتر می‌توانسته به آرزوها و آرمانهای خود دست یابد و به اصطلاح خود را متحقق کند. به همین علت هم از آغاز و به نحوی مستمر در مقابل جریان تجددخواهی در همه اشکال و عوارض آن مقاومت و مبارزه کرده، و اگرچه این مقاومت و مبارزه زیر و بالای فراوان داشته و دوره‌های متعددی از ضعف و عقب‌نشینی را طی کرده، سرانجام به یمن توانایی پیامبرگونه خمینی، خود را از احساس حقارت و تردید رها کرده و وارد عرصه شده، و از آنجا که فی الواقع عرصه به او تعلق داشته، به آسانی و به سرعت آن را در اختیار گرفته است.

باید انصاف داد که این تحلیل از تاریخ معاصر جامعه ایرانی، که ما به گونه‌ای شتابزده و سر و دست و پا شکسته خطوط اصلی آن را طرح کردیم، سراسر ساخته و

پرداخته طرفداران و توجیه‌گران به قدرت رسیدن حکومت اسلامی نیست و در آن رگه‌ها و جنبه‌هایی از واقعیت متناقض و پیچیده حیات جامعه ایرانی در دوران معاصر را می‌توان تشخیص داد. اما آنچه نمی‌توان پذیرفت این است که این تحلیل را توضیح دهند تمام واقعیت بدانیم، چرا که جامعه ایرانی در آستانه انقلاب بهمن ۵۷ متضمن حقایق دیگری نیز بود که در زیر برخی از آنها را برمی‌شمردیم:

نخست آنکه از آغاز جنبش مشروطیت به این سو، مذهب چه در هیئت سازمانی و مادی آن و چه از لحاظ ذهنی، ضربات شدید و مؤثری دریافت کرده و در نتیجه جایگاه و اهمیت خود را تا حدود قابل ملاحظه‌ای از دست داده بود. این ضربات پیش از آنکه ناشی از سیاستهای قدرتهای حاکم برای محدود کردن و تحت کنترل درآوردن مذهب باشد، محصول منطقی رشد و تحول جامعه و حرکت آن به سوی اشکال مدنی و عرفی و آشنایی با فرهنگ و ذهنیت جدید بود. درست است که اکثریت قاطع مردم ایران همچنان مسلمان بودند - یا دقیقتر بگوئیم خود را مسلمان می‌پنداشتند یا اعلام می‌کردند- ولی در نظر اکثریت همین مسلمانان، مذهب کارکرد و نقش اجتماعی خود را از دست داده و به امر خصوصی تبدیل شده بود، و پروژات اجتماعی آن به اموری نظیر مراسم مرگ و عروسی و ختنه‌سوران و... محدود گردیده بود. طبعاً منظور این نیست که دوران مذهب به سر آمده بود و داشت از جامعه ما رخت برمی‌بست. در حالیکه انبوهی از موهوم‌ترین عقاید و عقب‌مانده‌ترین رفتارها، فقط به علت قدمت و سابقه هزاران ساله‌شان، حتی در پیشرفته‌ترین جوامع، همچنان به حیات خود ادامه می‌دهند، نمی‌توان تصور کرد که مذهب، یعنی سازمان‌یافته‌ترین شکل خرافات، به این سرعت از حیات اجتماعی جامعه عقب‌مانده‌ای نظیر ایران، کنار گذاشته شود. همینقدر می‌توان گفت که در دوران مورد نظر ما، جامعه ایرانی، در مقایسه با دیگر جوامع اسلامی، (شاید به جز ترکیه) کمتر از همه مذهبی بود، و تنها طبقه‌ای که با تمام نیرو بدان چسبیده بود و با پیگیری و وسواس بدان عمل می‌کرد و ایمان داشت، طبقه‌ای بود که با نام خرده‌بورژوازی سنتی شناخته می‌شود. در میان اعضای این طبقه بود که مذهب حضور زنده و فعالی داشت و همانقدر زندگی خصوصی و فردی مؤمنان را رنگ و شکل می‌داد که رفتار اجتماعی و عقاید و مواضع سیاسی و بطور کلی جهان‌بینی‌شان را.

این عقب‌نشینی عمومی مذهب در صحنه حیات اجتماعی، در عرصه خاص فعالیت و مبارزه سیاسی نیز منعکس بود، و بخصوص گرایش سنتی (یا مکتبی، یا بنیادگرایی) آن روز به روز منزوی‌تر و با شرایط معاصر بیگانه‌تر می‌شد. آخرین نمایش قدرت این گرایش حرکات و مبارزاتی بود که در اوایل دهه چهل به رهبری خمینی صورت گرفت و در ۱۵ خرداد ۴۲ به نقطه اوج خود رسید. حرکت ۱۵ خرداد، با آنکه توده‌های مردم محروم هم در آن شرکت کردند و قربانیان فراوانی هم دادند، به سرعت بوسیله رژیم سرکوب شد، و پژواک اجتماعی آن در اندک زمانی فروکش کرد و اگر توانست در وجود خمینی و طلبه‌ها و مریدانش به حیات خود ادامه دهد و به

عنوان یکی از شاخه‌های اپوزیسیون دوام بیاورد، عمدتاً به این علت بود که علیه رژیمی منفور و فاقد حقانیت برپا شده بود.

از سوی دیگر، گذشته از جریانهای نظیر «نهضت آزادی»، که برنامه‌اش آشتی دادن اسلام با جامعه مدنی و اقتصاد لیبرال بود، و بنابراین نمی‌توانست یاور و تکیه‌گاه اسلام سنتی و بنیادگرا باشد، (حقیقتی که بلافاصله پس از انقلاب اثبات شد)، سر برآوردن نهضتی نظیر «مجاهدین خلق»، که در پی یافتن اشکال جدید مبارزه به مارکسیسم - لنینیسم متوسل شده بود، یا جریان «شریعتی»، که می‌کوشید با ارائه تعبیری بس احساساتی و اخلاقی از شعارها و افسانه‌های مذهبی، قرائت جدیدی از تشیع عرضه کند، بیش از آنکه نشانه نوعی احیاء یا رنسانس مذهبی باشند، حکایت از ورشکستگی و انزوای روافزون مذهب سنتی یا بنیادگرا می‌کردند. اغراق نخواهد بود اگر بگوئیم که وحشت سردمداران و متولیان مذهب سنتی در برابر این جریانات، از دستپاچگی رژیم پهلوی در مقابله با آنان دست کمی نداشت.

این نکته بسیار روشن‌کننده است که در سالهای اول دهه پنجاه، یعنی حدود ده سال پس از شورش ۱۵ خرداد، که در زمان خود مملکت را به لرزه درآورده بود، اعتبار و نفوذ مجاهدین و جریان شریعتی در میان مذهبیان سیاسی، یکسره عناصر مذهب سنتی و طرفداران خمینی را پشت سر گذاشته و آنان را به شدت تحت الشعاع خود قرار داده بودند. تصادفی نبود که بسیاری از روحانیانی که علیه رژیم شاه مبارزه می‌کردند و عموماً از شاگردان یا طرفداران خمینی بودند، با اوج گرفتن فعالیت‌های مجاهدین، مصراحتاً از خمینی می‌خواستند که او نیز از آنها طرفداری کند. این روحانیان کرهاً یا طوعاً همراهی و حتی همکاری با مجاهدین را پذیرفته و به همین علت عده‌ای از سرشناس‌ترین آنها، نه در ادامه فعالیت‌هایشان به نفع خمینی، که به علت روابطی که با مجاهدین داشتند، به زندان افتادند.

در اینجا بی‌مناسبت نیست که اندکی بر آنچه در سالهای اول نیمه پنجاه، در زندانهای سیاسی ایران می‌گذشت، مکث کنیم. از پیش بگوئیم که ترکیب و تعداد زندانیان سیاسی فقط به نحوی نسبی و مشروط وضعیت عمومی و کلی اپوزیسیون رژیم شاه را نشان می‌داد و عمدتاً حاکی از کمیت و کیفیت آن دسته از نیروهای اپوزیسیون بود که به روشهای قهرآمیز و قاطع اعتقاد داشتند و عمل می‌کردند.

در میان زندانیان سیاسی، که تعداد آنها برحسب تخمین‌های خود زندانیان هیچگاه در یک زمان از چهار الی پنج هزار نمی‌گذشت، صرفنظر از کسانی که به دلایل مختلف دستگیر شده و چیزی شبیه به نیمی از زندانیان را تشکیل می‌دادند، بقیه را می‌توان به سه گروه یا جریان متمایز و مشخص تقسیم کرد و بر این سه جریان می‌توان به تسامح چپ انقلابی («سازمان فدائیان خلق» و دیگر گروه‌های مارکسیست - لنینیست معتقد به مبارزه مسلحانه)، نیروهای مذهبی انقلابی («سازمان مجاهدین خلق»)، و نیروهای مذهبی سنتی (روحانیان، طلبه‌ها و بازاریان طرفدار خمینی) نام گذاشت.

گروه اخیر همواره در مقایسه با دو گروه دیگر در اقلیت بود و به جز تعدادی از روحانیان و بازاریان که سابق طولانی در مبارزه با رژیم شاه داشتند، بیشتر از طلبه‌هایی تشکیل می‌شد که از شهریه‌بگیران خمینی بودند و هر سال به دنبال تظاهراتی که به مناسبت سالگرد ۱۵ خرداد به راه می‌انداختند، بوسیله ساواک دستگیر و روانه زندان می‌شدند.

طی دو سه سالی که زندانیان در درون زندان از امکانات و آزادی عمل نسبی‌ای برخوردار بودند و اداره امور داخلی خود را در دست داشتند (سالهای ۵۰ تا ۵۲)، در بخش مذهبی (چه انقلابی و چه سنتی) کنترل و هدایت امور در دست مجاهدین بود. اینان از چنان اعتبار و نفوذی برخوردار بودند که حتی روحانیان با سابقه هم در امور روزمره خود از آنها تبعیت می‌کردند، تا آنجا که در نمازهای جماعت پیشنهادی جوانان مجاهد را هم می‌پذیرفتند. تا آنکه در سال ۵۴ انشعاب و تصفیه‌ای درون سازمان مجاهدین رخ داد که طی آن گروهی از اعضا به مارکسیسم - لنینیسم گرائیدند و برای مدتی سازمان را مصادره کردند و در اختیار گرفتند. این ماجرا در زندان به روحانیان و دیگر مذهبیان سنت‌گرا فرصت داد تا خود را از قید رقیب مجاهدین آزاد کنند و جمع مجزا و مستقلی برای خود تشکیل دهند. بسیاری از اینان در ابراز تبری از مجاهدین و مخالفت با آنان تا آنجا پیش رفتند که راه سازش با ساواک را در پیش گرفتند و از این طریق آزادی خود را باز خریدند.

در ارتباط با وضعیت زندانیان سیاسی و سه گرایش اصلی در میان آنان، اشاره به یک نکته دیگر هم برای روشن شدن مطالبی که بعد خواهد آمد، ضروری است:

کم و بیش همزمان با انشعاب و تصفیه در سازمان مجاهدین، که رخنه و هجوم ساواک را نیز به دنبال داشت و عملاً باعث فروپاشی آن شد، سازمان فدائیان خلق نیز زیر ضربات پی‌در پی ساواک متلاشی شد، و از این دو سازمان جز معدودی اعضا و هواداران پراکنده باقی نماند. اما آنچه به شکست نظامی این دو سازمان اهمیت بیشتری می‌داد، بحران نظری و سیاسی آنها و این واقعیت بود که در مورد هردوی آنها مشی مسلحانه به بن‌بست رسیده، دیگر آینده‌ای برای آن قابل تصور نبود. چنانکه قبلاً هم اشاره کردیم، موقعیت جریان مذهب سنتی هم در صحنه مبارزه سیاسی در برابر رژیم از وضعیت دو سازمان یاد شده بهتر نبود، و تنها خمینی بود که در تبعید، سرسختانه و لجوجانه بر حفظ موضع خود پافشاری می‌کرد.

در چنین اوضاع و احوالی بود که ساواک، با مطمئن شدن از شکست مخالفان افراطی و انقلابی رژیم، از اواخر سال ۵۵ تصمیم گرفت تا درهای زندان را - که طی دو سه سال قبل حتی به روی زندانیانی که دوران محکومیتشان را گذرانده بودند، بسته باقی مانده بود - کم‌کم بگشاید و بخصوص آن دسته از زندانیانی را که حاضر به پذیرفتن سازش و ندامت بودند، آزاد کند. از جمله کسانی که پیش از همه از این سیاست سود بردند روحانیان و افراد جزو جریان مذهب سنتی بودند. سیاست ساواک در مورد آزاد کردن تدریجی زندانیان از ۱۵ بهمن ۵۵ تا ۲۸ مرداد ۵۶ به مناسبت‌های

مختلف اجرا شد، و تصور می‌رفت که همچنان ادامه یابد. با همین تصور بود که در شب ۴ آبان ۵۶ آقایان طالقانی و هاشمی رفسنجانی نیز در راهرو بند یک زندان اوین چشم‌انتظار اعلام خبر عفو و آزادی خود بودند. ولی حوادث و رویدادهای خارج از زندان مسیر دیگری برای خود اختیار کرده بود، و بر اثر بالاگرفتن موج حرکات آزادیخواهانه و تظاهرات دانشجویان، ساواک برنامه آزاد کردن زندانیان را معلق گذاشته بود.

منظور از این اشارات مختصر و گذرا نشان دادن این نکته است که هر سه جریان معتقد به مبارزه قهرآمیز و انقلابی، پیش از آغاز اولین حرکات انقلاب شکست خورده و عمدتاً از صحنه نبرد خارج شده بودند. آنها نه در عرصه مبارزه فعال و اعلام شده‌شان با رژیم به موفقیتی رسیدند و نه از لحاظ درونی توانستند برنامه و سیاست معتبر و پایداری برای خود فراهم کنند. به آسانی می‌توان تصور کرد که در صورتی که رژیم شاه چند سالی دیگر به حیات خود ادامه داده بود، از این سه جریان آثار چندانی، مگر یادگارهایی که در زمینه اخلاق مبارزه و مقاومت از خود برجای می‌گذاشتند، چیز دیگری باقی نمی‌ماند.

انقلاب ایران، یا دقیق‌تر بگوئیم، جنبش آزادیخواهانه‌ای که به انقلاب تبدیل شد، از جای دیگری آغاز گردید. این جنبش که نه ادامه مبارزات قهرآمیز و «تبلیغات مسلحانه» فدائیان و مجاهدین بود، و نه دنباله حرکت ۱۵ خرداد، نقطه عزیمت دیگری برای خود انتخاب کرد، که چیزی نبود مگر ادامه منطقی و طبیعی تلاشها و مبارزاتی که ملت ما از آغاز قرن کنونی برای به دست آوردن آزادی آغاز کرده و جز در دورانهای کوتاه و گذرا، به نتیجه نرسیده بود.

با توجه به رابطه خصمانه و آشتی‌ناپذیر میان نیروهای ملی و آزادیخواه با رژیم شاه، که نطفه آن در کودتای ۲۸ مرداد ۲۲ بسته شده و علیرغم همه تحولات اجتماعی و اقتصادی، تغییر نکرده بود، به روشنی می‌توان دید که جنبش آزادیخواهانه‌ای که در میانه دهه پنجاه به راه افتاد، اساساً سر برآوردن نهضت ملی - با دو خصوصیت ضد استبدادی و ضد استعماری - بود، که با وجود شکست در ۲۸ مرداد سال ۳۲ و ناکام ماندن در مبارزات دو سه ساله اواخر دهه چهل، هرگز موضوعیت خود را از دست نداده و از دستور روز خارج نشده بود. و اگرچه طی سالهای طولانی در سایه نیروهای پر سرو صدای دیگری قرار گرفته بود که قبلاً به آنها اشاره کردیم، بزرگترین و غنی‌ترین سرمایه و میراث سیاسی ما را در خود ذخیره داشت و وزن و اعتبار بزرگترین رهبر سیاسی تاریخ معاصر ایران، یعنی دکتر مصدق، پشتوانه آن بود.

این جنبش، در آغاز نمایندگان طبیعی و برحق خود را به صحنه فرستاد که در وجود رهبران سیاسی قدیمی، روشنفکران مستقل و متحد و احزابی نظیر جبهه ملی و نهضت آزادی، و سازمانهایی همچون کانون نویسندگان، کانون وکلا، جمعیت دفاع از

آزادی و حقوق بشر و... متجسم شده بودند. همینان بودند که با برآورد صحیح از شرایط سیاسی داخلی و خارجی، موقع را برای ابراز وجود و طرح صریح و بی‌پرده‌ی خواسته‌های خود مناسب دیدند و با این کار خود دیوارهای ترس و سکوت را که طی بیش از بیست سال حکومت دیکتاتوری و پلیسی برافراشته شده بود، شکستند، و حکومت شاه را که هنوز در اوج قدرت خود بود و نشئه‌ی موفقیت‌های مالی و اقتصادی دو سه ساله بعد از چهار برابر شدن قیمت نفت را در سر داشت، و هنوز آگاهی چندانی نسبت به مشکلات و بحران اقتصادی‌ای که در پیش رو داشت، به دست نیاورده بود، و گمان می‌کرد که می‌تواند برنامه سیاسی «فضای باز» را هم نظیر دیگر برنامه‌های عمرانی یا اصلاحات اداری‌اش جا بیندازد، بی‌آنکه خللی در قدرت مطلقه‌اش وارد شود، غافلگیر کردند.

با همه انعکاس سریع و گسترده‌ای که به صحنه آمدن نمایندگان جنبش آزادیخواه در تمامی جامعه، و بویژه در میان آن بخشی که خرده‌بورژوازی جدید خوانده می‌شود، ایجاد کرد، به زودی آشکار شد که اینان، در برقرار کردن پیوند با مخاطبان اصلی و طبیعی خود گرفتار مشکلات و موانعی هستند. واقعیت این بود که سرکوب و در نتیجه تعطیل مبارزه آزادیخواهانه طی بیش از دو دهه، از یک سو، و دگرگونی‌هایی که در ساختار اجتماعی کشور ما پدید آمده بود، از سوی دیگر، شکاف عمیقی میان رهبران و سازمانهای قدیمی و نسل جدیدی که در طی سالهای تعطیل بار آمده بود، ایجاد کرده بود. نسل جدید نیروهایی را که در سالهای اخیر در پیکاری مسلحانه و قهرآمیز با رژیم دست و پنجه نرم کرده بودند، بهتر به خاطر می‌آورد و با آن پیوند نزدیک‌تر و ملموس‌تری داشت.

عامل دیگری که این آشنایی و پیوند را قویتر می‌کرد، فضای سیاسی خاصی بود که در آن سالها هنوز بر سراسر جهان و از جمله بر میهن ما حاکم بود: سالهای دهه‌های شصت و هفتاد میلادی شاهد اوجگیری جدید جنبش چپ و دیگر نیروهای مترقی و طرفداران دگرگونیهای قاطع و اساسی، در مقیاس بین‌المللی بود. با آنکه اردوگاه سوسیالیسم واقعاً موجود به رهبری شوروی اعتبار خود را تا حد زیادی از دست داده بود، جریانها و گرایشهای بیشمار و متنوعی در سراسر جهان به این جنبش نیرو و توان تازه‌ای بخشیده بودند. رشته پایان‌ناپذیر حوادث و رویدادهای هیجان‌انگیز و پر سر و صدا نیز در چهار گوشه دنیا به این تب و تاب دامن می‌زد: انقلاب فرهنگی چین، جنگ ویتنام، مسئله فلسطین، جنبشهای جوانان در سراسر اروپای غربی و آمریکا، اتخاذ مشی مسلحانه در مبارزات انقلابی آمریکای لاتین، ضمن داغ نگاهداشتن تنور مبارزه برای در هم ریختن وضع موجود، بویژه به معنا و مفهوم انقلاب جاذبه و جلا و حتی تقدس تازه‌ای می‌بخشیدند، و تحقق آن را امری ممکن و در دسترس جلوه می‌دادند.

در این فضای فکری و روانی، که طبعاً کشور ما را نیز در بر می‌گرفت، هنگامی که رژیم شاه در برابر اولین قدمهای جنبش آزادیخواهانه دچار تزلزل شد و

گامهایی به عقب برداشت، به ناگاه شرایط ایده‌آلی برای وارد عمل شدن نیروها و گرایشهای افراطی و انقلابی فراهم گردید. همین نیروها بودند که به سرعت کنترل جنبش آزادیخواهانه را از دست رهبران معتدل و میانه‌رو آن به در آوردند و آن را به یک انقلاب تمام عیار تبدیل کردند. در رأس این نیروها و با فاصله‌ای بسیار عظیم از دیگران، نیروی مذهبی سنتی به رهبری خمینی قرار داشت، که اولاً در طول سالهای سرکوب از لحاظ مادی و سازمانی آسیب چندانی ندیده بود، و بخصوص رهبر به اصطلاح فرهمند آن دست نخورده و تر و تازه با حفظ مواضع تند و قاطعانه‌اش باقی مانده بود؛ ثانیاً، پشت جبهه تاریخی و نیرومند خود را در وجود خرده‌بورژوازی سنتی در اختیار داشت؛ ثالثاً، شبکه گسترده و پیچیده و به شدت کارآی روحانیت و مساجد را قبضه کرد؛ رابعاً با سرعتی محیرالعقول به شعارها و بطور کلی به زبان مذهبی خود آب و رنگ انقلابی و مردمی داد؛ خامساً، با اتخاذ یک سیاست قاطع و آشتی‌ناپذیر راه هرگونه مصالحه و سازش نیروهای میانه‌رو با رژیم را بست و آنها را به زیر سیطره خود کشید...

شاخه‌های دیگر نیروهای افراطی و انقلابی نیز که در رأس آنها فدائیان و مجاهدین قرار داشتند، از این نم‌بی‌کلاه نماندند. آنها نیز، به رغم اینکه در آستانه انقلاب از لحاظ مادی و سازمانی متلاشی شده بودند، با برخورداری از شرایط انقلابی، یک شبه ره صد ساله پیمودند و تا فردای ۲۲ بهمن ۵۷ به دو سازمان بزرگ سراسری تبدیل شدند. و اگرچه از لحاظ قدرت و اعتبار با نیروی مذهب سنتی قابل مقایسه نبودند، ولی در حدود توانایی‌شان هدفها و مسیر همان نیرو را دنبال می‌کردند و در نتیجه خواه ناخواه به یار و یاور بی‌جیره و موجب آن تبدیل شده بودند.

سر برآوردن یک مرکز قدرت جدید در برابر رژیم، تکلیف توده‌های وسیع یا اکثریت خاموش را به خودی خود معین کرد و آنها را همچون براده‌های آهن به سوی خود کشید؛ بویژه که این توده وسیع، که بخش عظیمی از آن را خیل میلیونی حاشیه‌نشینان و ریشه‌کن‌شدگان دوران پیشرفت و رونق اقتصادی تشکیل می‌دادند، همواره با رژیم شاه بیگانه مانده بود، و از سوی دیگر، در وجود مرکز جدید قدرت علایم و نشانه‌های فراوانی از آشنایی و خودی بودن می‌دید. برای اولین بار بود که توده‌های محروم و عقب‌مانده شاهد ظهور یک قدرت سیاسی بودند که می‌توانستند آن را از آن خود و خود را با آن یگانه و متحد بدانند، زبان ساده و خام و کج و کوله‌اش را درک کنند و پیروزی آن را تحقق خواسته‌ها و آرزوها و شفای عقده‌ها و کینه‌های سرکوب شده خود بدانند، و بطور کلی، تحقق و اغناء و ارضاء خود را در تحقق و پیروزی آن بجویند.

همانگه شدن بالمآل نیروهایی را که قبلاً به آنها اشاره کردیم (خرده‌بورژوازی سنتی، نیروهای سیاسی انقلابی و افراطی، توده‌های محروم و حاشیه‌نشینان) در حول مرکز قدرت جدید، کم و بیش به آسانی می‌توان فهمید. آنچه فهمیدنش دشوارتر است و به راستی یکی از پیچیدگیها و بغرنجیهای اصلی انقلاب ایران را تشکیل می‌دهد،

موضع و رفتار بخش آگاه‌تر و غیرمذهبی جامعه در برابر قبضه شدن رهبری به وسیلهٔ يك نیروی مذهبی، آن هم از نوع قشری و متعصب آن بود.

این بخش از جامعه، که آشکاری چون کارمندان بخشهای عمومی و خصوصی، معلمان و دانشجویان، قضات و وکلا، هنرمندان و روشنفکران، و همچنین درصد بالایی از کسبه و بازاریان و صاحبان سرمایه را در بر می‌گرفت، همان نیروی اجتماعی‌ای بود که در پس جنبش آزادیخواهانه قرار داشت. به صحنه آمدن نیروی مذهبی سنتی و قبضه شدن رهبری به وسیلهٔ آن، که جنبش دموکراتیک را به يك حرکت براندازی تمام عیار به نام انقلاب اسلامی تبدیل کرد، بخش غیرمذهبی جامعه را در برابر دوراهی ترازیکی قرار داد: اقلیتی از این بخش، در وحشت از عدل خمینی به ظلم شاه پناه برد و در اقدام شجاعانه - و در عین حال مذحوبانهٔ شاپور بختیار - کوشید تا از طریق سازش با رژیم شاه و تعدیل و اصلاح آن، راه نجاتی برای خویش بیابد. اکثریت این بخش، اگرچه به همان اندازه از خمینی و حکومت موعودش وحشترده و بیزار بود، در پیمان خود در مبارزه با رژیم شاه وفادار ماند و از ورود نیروی مذهبی سنتی استقبال کرد و آن را یار و یاور خود تلقی نمود. ولی زیر وزن مقاومت ناپذیر آن، به راه افراط و انقلاب در غلتید، با این تصور که نقش نیروی مذهبی با سرنگونی شاه به پایان می‌رسد و رهبران مذهبی با ملاحظهٔ پیچیدگیها و دشواریهای امر ادارهٔ کشوری همچون ایران و با دریافت ناتوانیها و عدم آمادگی خود، از طمع ورزیدن به قدرت پرهیز خواهند کرد و کار را به دست کارداران خواهند سپرد. این تصور چندان هم بی‌پایه و غیرمنطقی نبود و می‌توان حدس زد که بسیاری از رهبران دوران‌دیش‌تر مذهبی نیز بدان معتقد بودند و حتی در رفتار و گفتار خود خمینی نیز نشانه‌هایی دال بر تأیید آن وجود داشت. در هر حال، نتیجه‌ای که از این موضعگیری اکثریت بخش غیرمذهبی جامعه به دست آمد، تفاوت چندان با حاصل اقدام اقلیت این بخش نداشت.

در توضیح رابطهٔ میان بخش غیرمذهبی جامعه با مذهب سنتی و متعصب، عامل دیگری نیز در کار بود که تا به حال چنانکه لازم بوده بدان توجه نشده است. این عامل، که شاید بتوان آن را نوعی عارضهٔ روانشناختی از قبیل حجب یا رودریاستی یا ترس، یا مجموعه‌ای از همهٔ اینها دانست، از آنجا ناشی می‌شد که در جامعهٔ ما رفتار یا بینش غیرمذهبی هنوز پذیرش و قانونیت اجتماعی به دست نیاورده بود، و در نتیجه هیچکس نمی‌توانست با احساس امنیت و بدون احساس خطر خود را «لامذهب» اعلام کند. همین عارضه بود که، هنگامی که نیروی مذهبی از حالت سکون و انفعال خارج شد و به قدرت قاهر اجتماعی تبدیل گردید، غیرمذهبیان را به نوعی فلج زبانی گرفتار کرد و باعث شد که غیرمذهبیان نتوانند عقاید و خواسته‌های خود را صراحتاً و آشکارا بر زبان آورند و زیانبار بودن عقاید و اعمال مذهبیان را به رخشان بکشند. در حالیکه مذهبیان، به اتکای وجهه و نیرویی که به دست آورده بودند، بدون هیچگونه حجب و ملاحظه، و بدون کوچکترین نگرانی از

بی‌شعوری و جهل حیرت‌انگیزشان، هرچه می‌خواستند می‌گفتند و می‌کردند. و هر وقت مناسب می‌دیدند، تا آنجا پیش می‌رفتند که غیرمذهبیان را نجس یا مهدورالدم اعلام کنند، غیرمذهبیان، چنانکه گویی با کودک یا دیوانه‌ای سر و کار دارند، با لطایف الحیل و با رودریاستی فراوان با مذهبیان سخن می‌گفتند و می‌کوشیدند تا از آزدن و زنجاندن آنها پرهیز کنند و بویژه از اشاره به آنچه که اساس و اصول اعتقادات و ایمان آنها را تشکیل می‌داد خودداری می‌کردند. به عبارت دیگر، آنها با حیرت و وحشت هرچه بیشتر شاهد آن بودند که يك بار دیگر شمشیر زنگ‌زده «تکفیر» از نیام بیرون کشیده شده و به دست مذهبیان سنتی برق و جلای تازه‌ای یافته و آمادهٔ فرود آمدن بر گردن آنهاست.

با استفاده از همین شمشیر بود که نیروی مذهبی سنتی، در آغاز با تعارف و چرب‌زبانی و سپس با تحکم و سرزنش بر بخش غیرمذهبی جامعه چیره شد.

اما پرداختن به این مطالب از حوصله و بضاعت این مقاله خارج است. قصد ما در اینجا سعی بر این بوده است که با مرور در تاریخ معاصر ایران و نیز با استفاده از تجربه‌ها و مشاهدات شخصی نشان دهیم که سرنگونی رژیم سلطنتی و استقرار حکومت اسلامی محصول حتمی و اجتناب‌ناپذیر شرایط تاریخی و اجتماعی کشور ما نبوده است. چنانکه گفتیم وجه یا لبهٔ سیاسی مذهب سنتی که نیروی اصلی این چرخش ناپهنگام را تشکیل می‌داد، به علت خصلت فوق‌العاده عقب مانده و ناتوانی‌اش در انطباق با دنیای جدید و مقتضیات آن نیرویی در حال عقب‌نشینی دایم و در آستانهٔ خارج شدن از صحنهٔ سیاسی جامعهٔ ما بود. برخلاف ادعای مدافعان و مبلغان و توجیه‌گران حکومت اسلامی، که با ملاحظهٔ ظهور غیرمترقبه و برق‌آسای مذهب بنیادگرا کوشیدند برای آن ورقهٔ هویت تاریخی و اجتماعی فراهم کنند و آن را بدیل یا پاسخ کشورهای مسلمان در برابر تمدن غربی قلمداد نمایند، علت اصلی برکشیدن این نیرو را باید از يك سو در شرایط خاص و استثنایی دوران کوتاه و گذرای نیمهٔ دوم دههٔ هفتاد میلادی، و از سوی دیگر، در وجود خمینی جستجو کرد، که گویی به دنیا آمده بود تا یکبار دیگر نقش شخیت را در تاریخ اثبات کند.

اکنون وقت آن است که بگوییم حتمی یا اجتناب‌ناپذیر نبودن، و برعکس، تصادفی بودن يك حادثهٔ تاریخی، هیچ از اهمیت آن نمی‌کاهد و مانع بقا یا تأثیرات و عوارض آن نمی‌شود. در واقع، دگرگونیها و تحولات جوامع بشری، متناسب با درجهٔ پیشرفت و برخوردار شدن از اشکال و روشهای مدنی، همانقدر که از علل و آگاهی و منطق اجتماعی تأثیر می‌پذیرد، دستخوش تصادف و جنون و هرج و مرج نیز هست، که خود از درون خود جامعه برمی‌خیزند و از امکانات و ظرفیتهای آن بشمار می‌آیند. از يك نگاه، مبارزهٔ سیاسی در تلاش عناصر آگاه و خردمند جامعه برای کنترل و محدود کردن عامل دوم، یعنی عامل تصادف، و در مقابل، کمک به فراهم آوردن شرایط مناسب برای فعال کردن امکانات و ظرفیتهای طبیعی جامعه خلاصه می‌شود. و این مطلبی است که بعداً به آن خواهیم پرداخت ■

و قهقهه چون شاهراه پیچاپیچی در نور می وزید

یک رهن فرشته شب بکارت دنیا را دزدید
و یک فرشته لبهایش را بر روی یک گلابی پُر آب می فشرد

تابستان تصویر رضا براهنی

این صورت تو بود که خوابیده بود بر سینه ام یا ماه - باغهای پر از میوه

فانوسهای دریایی در جشن پر هیاهوی بندرها خلوت گزیده بودند

من با تو مثل چلیکی بودم در باغ زیر شلیک تند تکرک از هرسو و
مخفیانه غرق لذت خود بودم

این حرف اول و آخر، سنجیده تر:
من هیچ نجوایی را جز نجوای عاشقانه هرگز به سود مردم عالم نیافتم

جهان، مارا، شبیه شاعره ای در قفس که از بلندای کهکشان آویخته باشندش،
از خویشتن آویخته ست؛
مثل شکستن پر نور چلچراغ عظیمی در مجلسی بزرگ از کودکان پر شر و
شور، که بر هیچکس، کوچکترین خراشی وارد نیارد،
بعد از سقوط تنها یک جمله بر زبان همه جاری شود: این کار،
معجزه ست!

آری ما ترس و لذت توأم داریم
و هیچ کس نمی تواند ما را از هم جدا کند.

۳۰ شهریور ۷۱ - تهران

بر روی صحنه مرداب آتش گرفته
تغییر سمت پرده ای از پشه های یشم
آن سو تَرکِ باغ حبایهای لاله که در آفتاب غرب، خمپاره وار می ترکیدند
بر تارکِ انگشتهای داغ چناران انگشته انباشته از رنگهای طوطی و
مینا و آسمان
پرویزن تبلور سوزنها در چشمهای چلچله ها
این: آسمان؛

اما زمین حکایت دیگر بود
زیر درخت توت هزاران هزار ساله
با عطر چای تازه که از باغهای چای بوهای وصل و وسوسه می آورد
ما، بوسه هایمان را - چون بچه های شاد که شاهپرکها را با شاتوتها - مبادله
می کردیم
انگشتهای شیرین
نجوای عاشقانه - ثروت بادآوردی - بازارهای سرگیجه آور اعماق گوشها را
می انباشت
برعکس دیگران، انکار ما تخیل خود را، در حجره های حافظه می چیدیم؛
شمشیربازی موهای باستانی تو بر سینه ام

پهلویم از لب تو دریده
وقتی که ناخنت از کتفهای من پائین می آرמיד
انگار «میکل آنژ» بر چهره ام تصور «داود» می کشید
ابعاد هندسه همه مخدوش می شدند
جغرافی تبسمی از چشمهای تو لبریز می شد
نیروی از جوانی تو چشمهایم را فرخنده می کرد

چه حسن گم شدنی!

اسماعیل خوئی

به دکتروم .ع .م .م .
که بیدرکجا را می شناسد .

چه حسن گم شدنی!
کجای تاریخم؟

- خدای من! -

اینجا چه لحظه جغرافی ست

که جا به جا شدن رهنشانه ابری

در آسمان این همه بیگانه اش

برای گم شدنم کافی ست؟!

کی ام؟

کی از کی

در سایه زار این همه ابهام است

که پرسشی دارد؟

و کیست

یا

- شاید -

چیست

که پاره های من از هر چه یاد و درد و امید

را،

در بافته روانه ای از «بود» و «هست» و «خواهد بود»

یگانه می انکارد؟

کی ام؟

چی ام؟

که حسن گم شدن

این گونه ناگهان

و، گردبادوش،

از چارسو،

در مهدودی از پرسش،
بر حضور بی ابهام من

در این گشادگی ی سبز

یورش می آرد

و روشنای درونم - یقین به هستن - را

به سایه های مه آلود

می سپارد؟!

و این درخت کجا بود؟

چه شد که، آمدنا، * اینجا ندیدمش؟!

و آن پرنده ترسیده وار بر آن شاخسار چی؟

همین جا بود؟

و یا نگاه سراسیمه ام

- قلم موی حساس این هراس -

همینک آن را

بر چشم اندازم

افزود؟

ولی، نه! اما نه!

پرنده دیگر نیست که می خواهم باشم:

درخت!

خوشا درخت!

سرافرازا درخت!

پایدارا درخت!

سرسختا درخت!

و نیکبختا درخت! -

که، چون یقین،

بی پرسش است،

در خموشی انبوهش،

که چتر خود را بر سر دارد؛

و بر زمین

بی پرسش است،

که پای ریشه دانایش را

می فشارد .

«خود سرودیم مصرع دیروز
بسرائیم شعر فردا را»
اسماعیل خونی، «فلسفه دن کیشوت»

از سفینه‌ی خونچکانش می‌نهد بیرون هیولا گام.

کاروان خسته دیروزیان، در ریگزارِ دور،
خفته زیر پرده‌های پرنیان‌شن؛
می‌نهد امروز، از زهدان خونین سفینه‌ی خود، به گیتی طفلِ فردا گام.

«نام من فرداست»، می‌گوید.
می‌خرامد کوهی از پولاد -
گورستان ویران زمین از گامهایش جنبشِ گهواره می‌گیرد.
«نام من فرداست،
چون من آیم، می‌شود دیروزِ امروزت،
وز پس میلادِ من نشکفت اگر دیروز می‌میرد.

چشم بر هم تا زدی دیدی سر آمد قیصر و خاقان و شاه و میر را دوران؛
چشم بر هم تا زدی دیدی فریدونی و جمشیدی، کیومرثی، قبادی نیست
وز هزاران میر و قیصر، خان و خاقان، نیز نامی هم بجا در هیچ یادی نیست.
ابله‌ها مردا!

مویه‌ات از چیست؟
بر که می‌گیری تو؟ بر خود؟ یا بر این خاکی که پوشیده‌ست
ز استخوانهایی که ساق و ساعد است و کاسه سر، این قدر پیداست،
لیک پیدا نیست این پای که، آن انگشت که، کاسه‌ی سر که، آرواره‌ی کیست؟

نام من فرداست
وز منت، خود نیک می‌دانی، گریزی نیست؛
من نه هذیانم، نه کابوسم
مرگِ امروز من و دیروز؛

پرنده‌ای بودم شاید:

پرنده‌آهی بی‌ریشه

کز نگاهی ناگاه
به باغهای جهان

از آشیانه حسرت

در پرواز آمد
و تا کجای چه هنگامه‌ها که در سر خود داشت
پرید؛
و آسمانش را

در پرواز عاشقانه خویش
آفرید؛
و... کی، چگونه، چرا بود
که آسمانش

در جانش فرو تپید:
و خود به هیچه خود باز آمد:
به هیچ اکنون،
به هیچ اینجا...
به کی؟
کجا؟
خدا!

خدای من!
اکنون کی است؟
اینجا کجاست؟

چه حس گم شدنی!
کجای تاریخم؟
اینجا چه لحظه جغرافی‌ست:
که جا به جا شدنِ رهنشانه ابری

در آسمانِ این همه بیگانه‌اش
برای گم شدنم کافی‌ست!؟

هشتم مارس ۹۴ - بیدرکجا

* آندنا، یعنی به هنگام و در روند آمدن. رفتنا و برگشتنا و هماندهاشان را هم داریم، در گویش خراسانی همین امروز. می‌گوئیم - برای نمونه -: برگشتنا، دوتا (نان) سنکک هم بگیر.

مرگِ هرچه پیر و زشت؟ آری، ولیکن نیز
مرگِ هرچه خوبِ امروزین و مرگِ هرچه مأنوسم.

نام من فرداست، فردا نیز چیز دلپذیری نیست.»

پرده‌های پرزبانِ شن
پیش می‌آیند.

طفلِ فردا می‌مکد انگشت خود را، بر جهانِ پیر می‌شاشد.
«شیر می‌خواهم.»

غزاله علیزاده

رمان، فضای تفاهم و همدردی*

دوستان عزیز

جمع شما، برای من، حضورِ رمان است؛ جهان بردباری و تفاهم، ضیافت بزرگ
نسبیت که در آن نه هیچکس کاملاً بر حق است و نه عاری از گناه؛ جمعی که در آن،
همدردی بیشترین جلوه ممکن را دارد، دنیایی است که از آن عطر آزادی به مشام
می‌رسد، آزادی در برابری.

برای من که در این ایام بیرحم بیماری از نوشتن دور مانده‌ام - و این کشنده‌ترین
غریتی‌ست که می‌شناسم - حضور شما، تنها و یا به جمع، حضور رمان بود که غریتم
را به هیچ می‌گرفت و با صداهای دوردست هستی آشتی‌ام می‌داد. درهای زندگی که
ناگهان و با هیاهو، پشت سرم بسته شده بود با دیدار هر يك از شما باز می‌شد و آن
سوی آن جهانی بود که پولدار و بی‌پول نمی‌شناخت، غالب و مغلوب سرش نمی‌شد،
درگیر عشق نبود تا سر از نفرت درآورد، سلطه‌جو نبود تا ترحم نثار کند و خشم به
جا بگذارد؛ همدردی داشت، چیزی که انسان هرچقدر از آن داشته باشد باز هم کم
است.

رمان به من بردباری و تفاهم آموخته، همدردی را همیشه در من بیدار نگه داشته،
و امروز، جلوه زنده آن را من در چهره شما می‌بینم که همیشه با من خواهد بود.
نمی‌گویم هرگز از یادم نمی‌روید، زیرا یاد نیستید، نخواهید بود؛ آن پاره زنده زندگی
هستید که بی آن، نفس، مجال آزادی ندارد. دردی سخت‌تر از درد دویاره شدن
نیست؛ گردن گذاشته‌ایم. پشت سر هر يك از ما پلهای زیادی شکسته که راه ساده
دیدار بودند. همیشه صدا در مه سنگین‌تر می‌شود و کندتر می‌رسد. اما گاهی در
اینسوی پل، آنسوی پل را بهتر می‌توان دریافت. در کافه‌ای در پاریس، می‌شود که

۲

طفلِ فردا می‌مکد انگشت خود را، بر جهانِ پیر می‌شاشد.
«شیر می‌خواهم.»

به شادی خند می‌گوید؛
لیک، شومش مام طفل آزار،
مادرِ فرزندخوار،
آنک:

مرگِ زی عفریته زروان
از سیه پستان رگ کرده‌ی شبی دیگر
بر بلورِ پیکرِ عربانِ شیرینِ نازنینِ طفلک
قیر می‌پاشد.

* شعر «فردا» سروده سعید یوسف است و بخش «۲» را که در پی آن می‌آید اسماعیل
خونی در تکمیل آن سروده است.

عطر و رنگ شبهای تهران را روشن تر دید و خالص تر شنید، به غربت عصرهای جمعه رسید، و روی کفپوشهای چوبی، نرمی گرم قالیه‌های کهنه را، زیر پای بدون کفش، به آرامی، احساس کرد.

اینجا کتابهای شما در تیراژی محدودتر از ایران به چاپ می‌رسد و در ایران چاپ یک کتاب چند سال به درازا می‌کشد. بخش عظیمی از مخاطبان، از حاصل کار شما، بی‌خبر می‌مانند و کتابها از ایران بسیار دیر به دست شما می‌رسند و گاه اصلاً نمی‌رسند.

در فرانسه زندگی می‌کنی، کتابت در سوئد چاپ می‌شود؛ بر بسیاری چیزهای ریز و درشت آن نظارت نداری و از بسیاری لذتهای چاپ محرومی: بوی کاغذهای تازه چاپ شده و وزن کتاب تازه صحافی شده. کتاب که به دستت می‌رسد، غلظهای چایی، فاصله‌های کم و زیاد بین کلمات دلت را به درد می‌آورد اما چاره‌ای نیست، چاره‌ای نیست وقتی کتابم در انبار چاپخانه خاک می‌خورد، ناشر جواب سر بالا می‌دهد و کلافه است. گاهی سه سال می‌گذرد، چندین فرم عوض می‌شود، خطوط جدید پر رنگتر است، فیلمش بهتر گرفته شده و کتاب که بالاخره در می‌آید نه شوق بوی کاغذهای تازه چاپ شده در من هست نه احساسی از وزن کتابی که مدت‌ها زیر بار خودش از نفس افتاده است. آشی که برای هنرمندان می‌پزند، آش دهن‌سوزی نیست، فقط یک وجب روغن روی آن ایستاده است.

غربت ما در دو سوی این پلهای شکسته یکسان است. من با حضور و دیدار شما به قلمرو تازه‌ای از هستی پا گذاشتم که دنیایی از امکاناتی که نمی‌شناختمم برایم فراهم آورد. این، کار رمان است: کشف قلمرو تازه‌ای از هستی. برای آنان که بردباری و تفاهم نیاموخته‌اند و بیگانه با همدردی‌اند، رمان جهان ناشناخته‌ای است که سعی در ویرانی‌اش دارند، زیرا در رمان هیچ جزمیتی وجود ندارد؛ هر یقینی در رمان به معنایی بدل می‌شود که وسعت آن به مرزهای آزادی می‌رسد. از همین روست که رمانهای بزرگ به حافظه تاریخ می‌پیوندند. دن کیشوت، هنوز که هنوز است، نه در یاد ما و نه در کنار ما، که در درون ما زنده است، مثل والی به نام موبی‌دیک که با تب و تاب هولناکش دریای درون هر یک از ما را سعی دارد از آن خود کند، و کیست در میان ما آن که نداند نبردی فرساینده‌تر از جنگ درون نیست؟

رمان راهی بسیار طولانی را پیموده است، مسیری که از آن به نام تاریخ رمان یاد می‌کنم. این راه در شکل اروپایی آن با دن کیشوت آغاز می‌شود. اما پیش از آن که سروانتس دن کیشوت را بر زین رُسی‌ناتنه بنشانند، اراسموس روتردامی، فرزانه عصر رنسانس، بانوی دیوانگی را از سکوی خطابه بالا می‌برد تا با «مدح دیوانگی» در آنچه احکام جزمی است، شک کند.

اراسموس با نوشتن «مدح دیوانگی» بنیان رسیدن به «حد شکاکیت عقل» را پی ریخت. این کتاب سراسر طنز که تمام اندیشه‌های جزمی را در هم می‌شکند، سرچشمه آفرینش رمان اروپایی است.

سروانتس از طریق استاد خود که یکی از شاگردان اراسموس بود، با اندیشه‌های حکیم روتردام آشنا شد و به بانوی دیوانگی اراسموس، چهره کامل شهسواری افسرده سیما را داد و به آزادی اندیشه جاودانگی بخشید. شوخ طبعی رابله در رمان «ماجراهای گارگانتوا و پانتاگروئل»، از سنت روشنفکری فرهیخته عصر رنسانس و از دل «مدح دیوانگی» اراسموس بیرون می‌آید و تا زمان ولتر و بعد از آن تبدیل به صفت ذاتی ملتی به نام فرانسه می‌شود.

گفته بالزاک را باور کنیم که «واقعیت رنج فراوان برده تا از ادبیات تقلید کند!» رمان نویسان بزرگ، مدیون اراسموس‌اند. بنیان اندیشه اراسموس بر شالوده دژ اندیشه قرون وسطایی استوار است؛ قرون وسطایی که هنوز از اصالت تعقل، احکام جزمی برنیارده، قرون وسطایی که نمونه انسان اعلاي آن را ابن سینا می‌دانند، قرون وسطایی که ریشه‌های تفکر آن از اندیشه‌های افلاطون و ارسطو آب می‌خورد در خاک دموکراسی باستانی انسان.

طنزی که اراسموس در «مدح دیوانگی» به کار می‌برد، طنز ذاتی رمان است. به رمانی که طنز در آن جایی ندارد به دیده تردید باید نگاه کرد. کسانی که حس درک طنز ندارند، چیزی از سیاهی سلطه‌های وحشت را با خود حمل می‌کنند. رمانی که بهره‌ای از طنز نبرده، جایی در تاریخ رمان ندارد؛ بوی بردباری و تفاهم از میان کلمات آن نمی‌آید، زیرا طنز مه‌آمیزترین شکل همدردی است.

خنده‌یی که از خواندن رمانهای بزرگ به خواننده دست می‌دهد، با خنده آفریننده رمان در آفتابی واحد می‌درخشد. خنده‌های مانوس ما از خواندن دن کیشوت همان خنده سروانتس است در آن روزی که الونسوکیخانوی پیر و نحیف را با هفتاد من زره و شمشیر و نیزه و سپر بر پشت رُسی‌ناتنه زهوار در رفته نشانند تا به رویای اصلاح، جهان را از پاشنه در کند، و سرانجام، پس از راهی دراز، به هیئت «مستاح» بی‌رویا، در سایه‌های «قصر» کافکا به مرزهای غربی برسد که در آن ژوزف ک. به مکافات جنایتی که نکرده تن به مضحک‌ترین «محاکمه»ی دنیا بدهد، در فضای ابلهانه‌ای که به همان اندازه که ما را می‌خنداند مهره‌های پشت را از هراس می‌لرزاند. سایه سلطه‌های توتالیتزر، مرزهای روشن عرصه امکانات انسان را تاریک می‌کند. رمان به نبردی نابرابر خواننده شده، نبردی که در طی آن، به مرور، امکانات بیشمار خود را از دست می‌دهد. رمان نویس چیزی را می‌نویسد که از پیش روشن است و می‌داند چیست. انتظار خوانندگان نیز جز این نیست. رمان داوری می‌کند، محکوم می‌کند و با بندگی اندیشه‌های از پیش پذیرفته شده از روشنگری دور می‌افتد. آزادی رمان‌نویس، آن آزادی که اسباب سفرهای آزادانه دن کیشوت را فراهم می‌کرد، رویایی می‌شود که زیر انبوه اندیشه‌های برحق قهرمانی دست و پا می‌زند. رمان قهرمان دست یافتن به حقیقت می‌شود، حقیقتی که برای دن کیشوت عرصه امکاناتی بود که همواره مشکوکند، زیرا ذهن آزاده، بیش از آنچه در بند قهرمانی و پهلوانی باشد به قواعد نبرد احترام می‌گذارد مانند اراسموس که در پنج قرن پیش نوشت: «از این که من

آشکارا بر عقیده‌ای تأکید دارم که می‌تواند مورد اختلاف مابین دو تن باشد، نباید کسی در شکفتن شود تا چه رسد به این که یکی از اعتقادات او را در مظان شك قرار دهم و خاصه آن که با او به بحث شدید پردازم، آن هم تنها به خاطر علاقه بسیار به جستجوی حقیقت، جستجوی حقیقت، نه ادعای دست یافتن به آن!

گفته لویی بونوئل را از آن خود کنم: «من حاضرم سرم را بدهم در راه کسی که به جستجوی حقیقت است اما تا آخرین نفس می‌جنگم با کسی که مدعی است حقیقت را یافته است.»

يك ضرب‌المثل قدیمی فرانسوی می‌گوید: «انسان فکر می‌کند، خدا می‌خندد!» و حافظ می‌سراید:

عبوس زهد به وجه خمار بنشیند
مريد خرقة دُردی کشان خوشخویم
وقتی که خدا می‌خندد، تازه آنهم به انسانی که فکر می‌کند، قیافه خمار و عبوس مدعیان دست یافتن به حقیقت چه محلی از اعراب دارد؟

کسانی که ژوزف ک. را محاکمه می‌کنند و به مسأله گنج قصر، ریزه کاریهای ماشین اعدام را مو به مو توضیح می‌دهند تا با اطمینان خاطر از کار دقیق آن، تن به چرخ و دنده‌اش بسپارد، آنقدر برحق‌اند که دلیلی برای خندیدن ندارند. اما ما با هر جمله کافکا از ته دل به آنها می‌خندیم.

همه آنها که خود را برحق می‌دانند، نمی‌دانند که انسان به هر اندازه که برحق باشد به همان اندازه تنها می‌تواند گناهکار باشد و بس. پیروان سن فرانسیس (که حتی سقف سرپناه را بر سر خود زیادی می‌دانست) وقتی که خود را برحق دانستند سر از گردانندگی شکنجه‌گاههای هولناک محاکم تفتیش عقاید درآوردند.

کسی که خود را برحق می‌داند با خنده بیگانه است، حتی خیال طنز را نیز به خود راه نمی‌دهد چه رسد به آن که به یاری آن خود را دست بیندازد. کاری که گواه قرار گرفتن در دل آگاهی‌ست. فلور در بارهٔ رمان بزرگ خود، «پرورش احساسی»، می‌نویسد: «فکر می‌کنم اولین باری خواهد بود که مردم خواهند دید کتابی، هم قهرمان اول زنش را دست می‌اندازد و هم قهرمان اول مردش را.»

این کاری‌ست که تولستوی بزرگ در آناکارینا با پرداخت شخصیت لوین و در جنگ و صلح با خلق پی‌یر بزخوف، که هر دو می‌توانند برگردانهایی از شخصیت خود او باشند، انجام می‌دهد.

کلمات جادویی مارسل پروست تنها در بیان عطرها و رنگها و رازهای اعماق نیست که معجزه می‌کنند، خلق مهمانیهای هیستریک و ردورن‌های تازه به دوران رسیده و گرمات‌های رو به زوال از چنان ظرافت کاملی برخوردار است که تمام ابتذال پنهان جذابیت آنها را رو می‌کند. طنزی که در طرح استنویسم آبکی جمع وردرون‌ها و اشرافیت گنده‌دماغ خانوادهٔ گرمات است، برگ روشنی بر صفحات آگاهی ما افزوده می‌کند که افزودن آن از دست هیچ فلسفه و اندیشه‌ای بر نمی‌آید.

دنیا را بدون بسیاری از ایده‌ها و مفاهیم می‌توان در نظر آورد اما تصور آن بدون

قلمروهای تازه‌ای از هستی و امکانات بشری که رمان کشف کرده امکان‌ناپذیر است. با دن کیشوت درهای دنیا به روی ما باز می‌شود و بی‌پایانی امکانات انسان، قید و بندهای بیهوده را از اعتبار می‌اندازد؛ در این بازی بزرگ همه چیز ممکن است و حتی وقتی نقابها یکایک از چهرهٔ دن کیشوت برداشته می‌شود مانند کلاهی خود از سر و شمشیر و زره و نیزه و سپر از دست و تنش، امکاناتی برای ادامه باقی می‌ماند که در رمانهای بعد از آن بالنده‌تر می‌شوند.

با مادام بواری، خالی خفقان‌آور دنیای بیرون، روح را به رؤیاهای درون دچار می‌کند؛ آنجا هم خبری نیست جز سیاهی بیکرانه‌ای که تنها در چپه‌اش بر حیوانیت انسان باز می‌شود. کشف بزرگ فلور از حماقت جاودانی بشر که آن را «حیوانیت سرشت انسان» نامید با رمان «پرورش احساسی» چنان عمق و گسترشی یافت که این اثر را به کتاب مقدس رمان‌نویسان تبدیل کرد.

با رمان عظیم «در جستجوی زمان از دست رفته» روشن می‌شود که نفس تلاش برای جستجوی جوهر واقعیت، سر از انهدام آن در خواهد آورد.

رمانهای کافکا جهانی را که در راه است، پیشگویی می‌کنند. این دنیایی‌ست که در آن به جرمهایی که مرتکب نشده‌ایم اعتراف خواهیم کرد. پیش از این با رمانهای داستایوسکی، رستگاری با پس دادن مکافات جنایت، از راه رنج به دست می‌آمد و از همین رو، جرم به دنبال مجرم بود. اما در دنیای کافکا، که اکنون دنیای ماست، این مجرم است که به دنبال جرم خود می‌گردد تا برای محاکمهٔ ابلهانهٔ خود دلیل محکمی پیدا کند - تنها راه معنا دادن به زندگی.

این مکاشفات والا و شکفتن که بر فراز روح تاریخی جهانی ایستاده، نشان می‌دهد که خصایص هیچ دورانی را نمی‌شود بدون در نظر داشتن هنر و به ویژه رمان، تنها با تکیه بر شناخت ایده‌ها و رویدادها و اندیشه‌ها، دریافت.

ارج فراوانی که من برای رمان قایلیم، مسئولیت را در برابر میراث سنگین آن هزار چندان می‌کند.

رمانی که چشم‌انداز تازه‌ای برنیآورد و قلمرو نادیده‌ای را کشف نکند پیشاپیش محکوم به شکست است. تقلید از این میراث گرانقدر، که تازه تجربهٔ فراوان هم می‌خواهد، هیچ فایده‌ای در بر ندارد. رمانهای بزرگ قله‌های بلندی هستند که نگاه ما را وسعت بخشیده‌اند. و تمام کوههای جهان غیرقابل تکرارند مانند نقشهای روی آب از باد. گیرم نویسنده‌ای بتواند میکروفونی به همان اندازه حساس و دقیق که جویس در مغز بلوم کار گذاشت، در ذهن قهرمانی دیگر بگذارد، چه حاصل؟ تقلید، حرمت‌گذاری نیست. پا جای پای غولها گذاشتن به معنای گم شدن است. هرکس برای بازی کردن نقشی به جهان آمده که خاص اوست، برای باز کردن راهی که با حرکت او آغاز می‌شود. تن زدن از آن، فرجامی جز از خودبیگانگی ندارد. ادبیات مد نیست که با هر تاب کمر طراحان و مانکنها تغییر کند. هر «نو» راستینی ریشه‌ای محکم در سنتی کهن دارد. سنت رمان، روایت پر کشش داستان است، حتی

اگر به صلاحیت و پیچیدگی زبان جادویی جویس نوشته شده باشد. در اولیس، هر جا روایت باز می‌ماند، رمز و راز جادوی زبان، خواننده را به پیش می‌راند. رمانی که به خواننده لذت خواندن نبخشد، از نعمتی بزرگ خود را محروم کرده است.

چند سالی است که رمان، پس از افت و خیزهای مد روز، در تلاش دست یافتن به ریشه‌های اصیل خود است. درهم ریختن احکام جزئی با ظرافت و شوخ طبعی و طنز در ضیافتی بزرگ که همه چیز در آن ممکن است. طنز عطر خوشی است که از جوهر رنجهای بشری بر می‌خیزد، با نگاهی از سر همدردی و فرزانه‌گی به این بازی پیچیده و غریب، ضمناً سلاحی برای تقابل با آن. هدایت طنزآمیزترین آثارش را بر فراز عظیم‌ترین موجهای تاریخ نوشت، و نیز جمالزاده و بزرگ علوی. به دلیل تداوم شرایط دردناک اجتماعی، این طنز سیاه در فضای داستانهایی نویسنده‌گان بعدی نیز ادامه پیدا کرد: بهرام صادقی، غلامحسین ساعدی، سیمین دانشور، رضا براهنی، دولت‌آبادی، گلشیری، ابراهیم گلستان، شهرنوش پارسی‌پور، جواد مجابی، احمد محمود، اسماعیل فصیح، منیرو روانی‌پور، گلی ترقی، میهن بهرامی، عباس معروفی، منصور کوشان، امیرحسین چهل‌تن، رضا فرخفاله، عزیز معتضدی، علی‌خدایی، شهریار مندنی‌پور، اصغر عبداللهی، فرخنده‌آقایی، و بسیاری سدهای دیگر. گاه همچون همه‌ای که هیاهوی پایان جشن است و گاهی تب و تاب آغاز ضیافتهای بزرگ. کار انسان همیشه افتادن از یک سوی بام است و حرفه اصلی‌اش فراموشی.

من آرزو می‌کنم که این بار، انسان، یک بار و برای همیشه، در میانه بماند. در دنیایی بی‌کانه و در حال پاشیدن از هم، جهان رمان، تنها فضای ممکن برای تفاهم و همدردی است، درست مثل حضور بردبار شما در اینجا، دوستان عزیز! ■

* با سپاسگزاری از انجمن ایرانیان مقیم «وال دو مارن» (حومه پاریس) که متن سخنرانی خانم غزاله علیزاده را در اختیار چشم‌انداز گذاشتند. این سخنرانی در تاریخ ۱۴ اکتبر ۹۴ ایراد شد.

کتاب چشم‌انداز

منتشر می‌کند:

محسن یلفانی

به انتظار سحر

نمایشنامه در سه پرده

سنگ صبور

داریوش کارگر

یاد اکبر مسلم‌خانی
آرزو و رنج

باران ز مار گرزه بسی زهرگین‌ترند
فرمان من کنی؟ بدل یار، مارگیر!
مقامات حمیدی

که می‌دانستند؟ نه. حالا می‌دانم اما. می‌دانم که می‌دانند. می‌دانسته‌اند. باید هم می‌دانستند. نباید به من هم می‌گفتند؟ نیستم. نبوده‌ام و نیستم. هیچوقت. و باور نمی‌کردند. رو نمی‌کردند که می‌دانند. رو نشان نمی‌دادند. می‌گویند که باور نمی‌کرده‌اند. می‌گویند می‌دانسته‌اند. حالا می‌گویند. نگفت. هیچکس. هیچکدامشان. شك هم نکردم. خودم. فقط فکر نبود، مطمئن بودم و نمی‌خواستم. و می‌خواستم مطمئن نباشم. آنها هم. شك، چرا. قاعده بود. باید می‌کردند. باور؟ نه، باور می‌کردند. چرا؟ باید نمی‌کردند. سخت بود. سخت است. اگر خودم هم بودم، شاید... نه! نمی‌شود. سخت است. قضاوت؟ شك. چرا. همه جا. ولی فقط شك، نه. و کاش نمی‌گفتند. بعد نمی‌گفتند. کاش. سکوت می‌کردند. مثل همان وقتها. می‌گفتند هنوز هست. شك را می‌گویم. نگفتند. هیچکدامشان. برعکس گفتند. اهر واگویی‌ای، قول است؛ ساخته ذهن. ولی کاش می‌شد. این شکلی می‌شد. کاش. اما اگر هم می‌شد، همینجوری می‌شد. منتها اگر که می‌آمد. اگر که می‌توانست بیاید. اگر که زنده می‌ماند و می‌توانست بیاید یعنی! ■

خودش را لعنت می کند. آرزو می کند نه اینجور از دو قدمی، کاش از دورتر، کاش زودتر دیده بودش. فرصت فکر کردن بود آنوقت. می شد راهی پیدا کرد. فکر کرد. می شد در رفت حتی.

دیر شده دیگر، و فکرش را ول می کند. نفرین را ول می کند. لعنت را هم. ولشان می کند و لبخند می زند.

- پنه، سلام منوچهر. چطوری؟

دست دراز می کند به طرف او، به طرف منوچهر، و همزمان، آنچه که می بیند، صورت منوچهر را، ول می کند، رها می کند در ذهن، از دیدش هم حتی؛ و دور و بر را نگاه می کند. واری می کند. سریع. تر و فرز.

- سلام. حالت چطوره؟

دو تا ماشین پارك شده این سوی خیابان؛ کنار جدول. هردوشان خالی. اتوبوسی دو طبقه از آن طرف خیابان، کشان کشان، رو به بالا. ماشینی هم آن طرف پارك شده. فقط يك ماشینی؛ پیکان سفید. خالی است و چراغ انگار، بالاتر، سبز می شود و هجوم سریع ماشینها از این سو، رو به پائین. همه را با نگاه می خورد. يك آن.

«یعنی منم یه دفته جلو اون سبز شدم؟ یعنی اونم فرصت نکرد؟ ممکنه اونم شك کنه؟ نقشه باشه و...»

- حواست کجاس؟ می گم اوضاع احوالت چطوره؟

- ای، بد نیسم. خودت چطوری؟

«ولی سر و وضعش عوض نشده. اونم یعنی، خودش فکر کرده که ریش بذاره و...؟ یعنی ترسیده مثل من؟»

- وضع پای مادرت چطوره؟

«نه. وگرنه جا نمی خورد. از چشماش معلومه. صداشم...»

- چی؟

- اونوقت حواس من پرته؟ می گم وضع پای مادرت چطوره؟ بالاخره عملش کردین یا نه؟

- نه والله. راسش... چی بگم؟

پشت سرش کسی نیست. هستند. خیلیها. اما می آیند، دارند می آیند، عادی. و می روند، می گذرند، عادی.

«نمی شه. اگه همینجوری یه دفته بذارم برم، ناجوره. حتماً شك می کنه...»

- کدوم وری می رفتی؟

- هیچی. همینجوری علاف!

- نه بابا، پس وضع من بهتره. چون همچی علاف علافم نیسم. می خواستم برم... برم... شنیدم یه دکتر خوبی اومده تو میثاقیه. می گن خیلی سرش می شه. پولکی

مولکی ام نیس. فکر کنم بد نباشه یه سری مادرو بیرین پیشش.

- نمی دونم والله. راسش حالش هیچ معلوم نیس. یه هفته می بینی خوب خوبه ها،

بعد یه هویی می گیرتش و هوارش می ره آسمون...»

«نه. تو همین شلوغی بهتره. اگه طول بکشه...»

- بریم یه چای بخوریم منوچهر...؟

- مکه این ورا قهوه خونه سراغ داری؟

- حواس بده بابا؛ اینه هاش، جلو روت!

«اگه می خواست نقشه باشه... چایو که خوردیم، یه جور... ولی اگه اینجا...»

- خب، می گفتی!

- همین دیگه. از اون طرفم وضع کار بابا روبراه نیس... ولی شاید یه سری بردیش میثاقیه. بدم نمی گی.

«اما اگه همین الان یکی بیاد تو قهوه خونه و بشناستمون. حتی یکی مونو... خیر جفتمونو می گیرن و...»

- راست می گی. اصلاً پاك حواسم پرت شده. خوب شد یادم اومدها؛ من با

یکی یه قرار... یعنی قرار که نه، یه نفر قراره یه کاری برام جور کنه که...»

می ترسم دیر بشه و ترسم ببینمش منوچهر... نه، بلند نشو! پول چایو من می دم.

سلام زیاد به مادرت برسون و احوالشو از قول من پرس. امیدوارم به همین زودیا

خوب بشه... راستی، ببینم منوچهر، وضعت چطوره؟ پول مول نمی خوای...؟

- نه. نمی خوام راجع به بگیر بگیرا و بُکش بُکشا حرف بزنم. خیلیها در موردش

حرف زدهن. چپ و راست. راست و دروغ. خیلی چیزام گفتهن، که خب، بایدم بکن؛

بایدم بنویسن. خیلی بیشترم حتی. ولی من می خوام فقط از خود قضیه حرف بزنم...»

آره خب، حاشیه ام می آد. یعنی، چه بخوام چه نخوام، حاشیه ام می رم. دس خود آدم

که نیس که. اما خودم نمی خوام. خودم می خوام که فقط اصل قضیه رو بگم. تو اگه

تونستی، خودت آخرش راست و ریشش کن!

- شنیدی؟ منوچهر غیبت زده!

- منوچهر؟!

- پس نشنیدی... امروز درست یه هفته س...»

- اما من، روز... نه، نه...»

- تو؟ تو، چی...؟

- هیچی. فکر کردم از یه هفته کمتره. آخه خودم روز، آره، روز دوشنبه دیدمش. یه یه ساعتی ام با هم بودیم.

کیش می‌اومد. بعد به پنجره نیکا می‌کردم. یعنی پنجره، یعنی صبح، نور صبح که از پنجره می‌زد تو اتاق، می‌دیدم هنوز هست. یه هفته تموم. مگه دیگه حال خودم بودم اصلاً؟ دو دفعه ام می‌خوردم و می‌گرفتم. همون وقتی که باهاش دهن به دهن می‌شدم. اونم با صدای بلند. داشتیم ریشمو می‌تراشیدم، یا صورتمو می‌شستم مث اینکه. یادم نیست درست. توی آینه بود. اومد تو چشمام. تا دیدمش، سرش هوار کشیدم... یه دفعه دیگه م‌براش بُراق شدم. رفتم که برم تو سینه‌ش. که دیدم از تو رختخواب اومده بیرون!

۷

تو گزارشم نوشته‌م. اما توام محبت کن و زبونی به رفیقمون تأکید کن. بگو که فلونی منتظره؛ خواهش کرده که تشکیلات هرچه زودتر یکی رو بفرسته که باهاش حرف بزنه، بگو - اونجام نوشته‌م -، بگو وضعیتش بحرانیه... شاید حرف درستی نباشه؛ یعنی درستم نیس، می‌دونم؛ اما بگو گفت هر شرطی ام تشکیلات بذاره قبول می‌کنم... بگو گفت یه جورایی دارم قاطی می‌کنم...

۸

تو که اینجوری نبودی که پسر... من نمی‌دونم چیه، اما هرچی هست، اون توئه. نذار داغونت کنه. سعی کن جلوش وایسی... نمی‌دونم، من فقط دیازیام و اگزوزیام برات نوشتم. اما تو خودت دکتری. می‌دونی که، تو یه همچین مواردی، اگه درد دست خود آدم نیس، درمون که هست... این مُسکنام که خودت می‌دونی، خیل کارساز نیسن... فقط سعی کن زیاد فکر نکنی!

«حکم صادره، سحرگاه امروز در محوطه زندان اوین به اجرا درآمد!»
«با هوشیاری امت همیشه در صحنه، و با یاری اطلاعات سی و شش میلیونی، شب گذشته چهارده نفر از...»
«به گزارش دادستانی انقلاب، بیست و سه نفر از عناصر گروهکهای ضد انقلاب، به جرم محاربه با انقلاب اسلامی و...»

هر روز و هر شب. هم رادیو و تلویزیون. هم روزنامه‌ها. همینجور پشت سر هم. یادت هست که؟ می‌شینیم همه اسمارو می‌خونی. گوش می‌کنی. با دقتم گوش می‌کنی. اما دل تو دلت نیس. دلت نمی‌خواد، اما همه‌ش منتظر اسمای آشنایی. هنوز ندیده نشنفته، فکرت هزارتا اسم دنبال هم قطار کرده. بعد، یه هویی می‌بینی که حواست نبوده و اسم خودتم جزوشون اومده. که خب، یه جورایی می‌شه بگی طبیعی‌ام هست. مگه نه که هرکی بهت نیکا می‌کنه، هرکی حتی یه نشونی ساده‌م ازت می‌پرسه، هم به اون و هم به خودت شک می‌کنی؟ مگه نه که هرجا می‌ری، تو هر کوچه و خیابونی، هزار نفر دنبالتن؟ از دستشون در می‌ری، ضد تعقیب می‌زنی، اما بازم

- آره شنیده‌م.

- شنیدی؟ چی رو؟!

- همینو. یکی از بچه‌ها تو یه قهوه‌خونه دیده بودتون.

- آره. رفتیم چای خوردیم و...
- خب؟

- خب که خب. رفتیم چای خوردیم و بعدم رفت. یعنی، من رفتم.

- از همون شب دیگه نرفته خونه... هیچ معلوم نیس کجا رفته.

- کجا رفته؟ هه! حتم بدون گرفته‌نش! منوچهر جایی نمی‌خواس بره؛ یعنی

نمی‌تونس بره. اونم با اون وضعیت مادرش.

- خودش اینو گفت؟

- نه. لازم نبود بگه. خودم می‌دونستم!

۵

می‌دونی، این که یکی از بچه‌ها، اون ساعتای آخر باهاش بوده، راسش یه

جورایی... می‌کن، می‌کن... نمی‌دونم. می‌دونی که این روزا خیلی چیزا می‌کن...

نمی‌شنود. می‌شنود. صدا را می‌شنود. واژه‌ها را نه. دستش را، کورمال،

می‌چرخاند دور و برش، دست، می‌جوید و پیدا نمی‌کند. می‌خواهد دستش را به

جایی بند کند. تکیه‌اش را شاید، که درنگلتد، نیفتد. و نشسته است. می‌داند که

نشسته است و جای افتادن، خطر افتادن، نیست. و می‌داند که همین الان است که

بیفتد؛ بغلتد.

- البته حرف مردمو که، یعنی... هر حرفی رو که نباید گوش داد که. باید از این

گوش بشنفی، از اون گوش... حالت خوب نیس...؟

«یعنی می‌شه دروغ باشه؟ می‌شه فقط حدس اون رفیقی باشه که گزارشو نوشته؟

ممکنه اصلاً چنین چیزی نبوده باشه...؟ شاید فکر کرده بود که ممکن نیس کسی

به این زودیا قضیه رو بفهمه؟ به همین خاطر یعنی جا خورده؟ شاید چون... نه.

حتماً یه چیزایی هست که یه دفعه اینجوری خودشو باخت. وگرنه چرا... اما پس دیگه

چرا خودش اومده و جریانو گفته...؟ نه، ممکن نیست که... چی چی ممکن نیست؟

اصلاً تو از کجا می‌دونی؟ شاید داره مانور می‌ده؟ اما رنگ رویش چی...؟ نکنه

اینم...؟ پس یعنی، هرچی می‌کن، درسته و...؟»

۶

- باور می‌کنی یه هفته خواب یه چشمم نمی‌اومد؟ نمی‌تونستم، نمی‌داشتن

بخوابم. بیشتر از همه‌ام، خودِ اون. تا چراغ روشن بود، نه؛ خبری ازش نبود. اما

تاریک که می‌شد، می‌اومد. می‌اومد و شروع می‌کرد؛ شروع می‌شد. محاکمه و از

این حرفام تو کار نبود. فقط جرم و حکم. همه‌ش همین دوتا. تموم نمی‌شد. مدام

ده تاشون، دوتا خیابون اونطرفتر، هنوز یکی دوتاشون پشت سرتن؟ از یه طرف، از یه طرفم بزنه و یه همچین چیزی بشنی. ارتباطم که هر روز کم و کمتر می شه و دیگه نمی تونی، نمی شه صداتو به گوش احدی برسونی. که خب، قاعده شم همینه. بایدم اینجوری باشه...

خب. تو بگو، تو یه همچی وضعیتی، می شد فکر نکرد؟

۹

یکی باید او را حمایت کند. باید! درمی غلتد و گرنه. نمی خواهد، نمی تواند سر خم کند حتی، از آن بالا، و پائین پایش، پائین را نگاه کند. سر بچرخاند طرف راست. یک دستش را آزاد کند از طناب و یک لحظه، یک لحظه حتی، پائین را نگاه کند و سوزنیهای را ببیند که آن پائین اند. که اگر بیفتد، اگر در برود... جرأتش را ندارد. می داند. خودش هم می گوید. نه فقط حالا. و تنها اینجا نه؛ این بالا؛ که بالا نیست؛ که تعلیق است؛ جایی میان زمین و آسمان؛ و یک رشته طناب وصلش کرده به میخ و کارابین و دیواره. همیشه می گوید. همه جا.

«من هیچوقت از اون بالا پائینو نیگا نکردهم. نمی کنم ام. اصلاً بلندی سرمو گیج می آره... می ترسم خب... یعنی، ترسم داره... شما نمی ترسین؟ تو نمی ترسی؟»

زیر پایش را اما، چرا. همیشه مطمئن است. تا مطمئن نباشد، پایش را گیر نمی دهد. ده دفعه، بیشتر هم شاید، می گوید تا مطمئن شود. باز هم اما، زیر پایش را نگاه می کند. فقط تا گیره زیر پایش. پائینتر نه. اینها را هم خودش می گوید.

بغل دستی اش هم. می داند، یا حدس می زند شاید، که او هم جرأت ندارد. که می ترسد پائین را نگاه کند. و فکر می کند، می داند، که یکی او را حمایت می کند. کی؟ هر که هست. معلوم نیست. از اینجا معلوم نیست. ولی هست. هست! خودش نمی تواند؟ چرا. می شود. اگر بتواند، می شود خودش، خودش را حمایت کند. حمایت خود بخود. تا بتواند برسد. تا صعودش تمام شود. تا پایش به آن بالا برسد. به آن تاقچه بزرگ، یا کوچک. گو که آنوقت هنوز هم معلوم نیست آخرش باشد. و نیست. می گویند. شنیده است که نیست. که تمام نمی شود. تمامی ندارد.

- زیر پات لقه!

نباید می گفت. و نفهمید. از صدا، یا از لحنش. خواست برگردد، سر برگرداند و ببیند چه جور می گفته. حالتش را ببیند. حالت چشمهایش. شکل گفتنش. و دیر شده بود. دانست. حالا دیگر باید حالتش، حالت صورتش عوض شده باشد. و نایبست می گفت اصلاً. و اگر می بایست، شاید به صورتی دیگر: «هیچ می دونی پاتو کجا گذاشتی؟»، «حواستو بده. انگاری زیر پات لقه!»، «مواظب باش ها! اون گیره، گیره ای نیست که بشه بهش اطمینون کرد!» و هیچکدام اینها نه، و: «زیر پات لقه!». دلسوزی توش نیست. حس می کند. هشدار هم نه. یک جمله صرفاً خیری هم نیست حتی. هیچکدامش. و چیزی غریب تویش هست. حس می کند. توی لحن.

توی خود واژه ها. توی ترتیب قرار گرفتن واژه ها در کنار هم؛ پیش و پس هم. تحقیر هست. می شود گفت تحکم هست؛ یک تحکم خاص. می شود گفت. خنگ خواندن، خنگ دانستن طرف تویش هست. می شود گفت. و چیزهای دیگر هم. خیلی.

«تو عمداً پاتو گذاشتی رو اون گیره. یعنی راهی ام نداری. می دونی همین الان. یا شاید یه ثانیه دیگه. می آفتی، پرت می شی پائین. به خاطر همین پاتو گیر دادی به اون گیره، که پشت سرش دست بندازی طناب منو بگیری و منم با خودت بکشی. تازه قصد اصلی تم این نیست. می خوای طناب منو بچسبی، شاید تونستی خودتو نیکه داری. حالا اگه من سقوطام کردم، که می کنم، به درک! ولی کور خوندی. به ام گفته. همونی که داره حمایت می کنه... هه! نمی تونی منو بندازی!»

و هست. همه شان، همه این حرفها هست؛ توی همان سه واژه: «زیر پات لقه!» می داند. خوب هم. بغل دستی اش زیر پای او را ندیده. نمی بیند. هنوز نمی بیند لااقل. امکانش را ندارد که ببیند. اگر بخواهد، باید اول برگردد طرف او؛ طرف مسیری که او پیچیده. کنار آن کلاهک خطرناک بیرون زده از دیواره؛ که خودش پیچید و از آن رد کرد. از آنجا شاید. بتواند ببیند. گیره زیر پایش را... و خودش ندیده. حدس زده فقط شاید، یا شنیده. یکی، از این کنار و شکافها، هوار زده و او شنیده. و این است از همه بدتر. او را، این است که داغان می کند. دارد داغان می کند.

۱۰

«... تأکید بر این مسئله ضروری است که در شرایط بحرانی و با آغاز یورش پلیس، که علی الاصول نمی تواند ابتدا به ساکن و بدون نشانه های روشن قبل باشد، تشکیلات سیاسی و به تبع آن، انقلابی حرفه ای، که در فن مبارزه با پلیس استاد است، باید خود را در دل جنگل خلق عقب کشانده و با هوشیاری انقلابی به دفع ضربه های احتمالی بپردازد. همزمان با این عقب نشینی تاکتیکی، باید مسئله تجدید قوا و سازماندهی در رأس دستور کار قرار گیرد، تا بتوان در شرایط مشخص و ضروری، سازماندهی قیام توده ای را فراهم ساخت.» همانجا، ص. ۲۸۶.

...

«... بدین لحاظ می توان بخشی از شرایط خفه شده را به خود پلیس (حکومت) بازگرداند و ضربه را به ضد ضربه بدل کرد، تا هم از هدر رفتن نیروها جلوگیری شود و هم خطر نفوذ پلیس به درون تشکیلات کاهش یابد...»

۱۱

- خواهرش تو ملاقات بهش رد کرده که بازجواً عکس خواهر تورو نشون اون و دو سه تای دیگه داده و دارن در بارهش اطلاعات جمع می کنن...
- این بابا کی هست؟

- نمی‌تونم بگم... تازه، تو با اونش چیکار داری؟ تو فقط به خواهرت بگو خونه نره! یعنی دیگه گفتن نداره! اصلاً نذار خواهرت بره خونه!

- همچی می‌گی نذار بره خونه که انگار یه هزارتایی جا داریم...

- فکر می‌کنی نمی‌دونم؟ بفرستینش یه شهر دیگه خب. بفرستینش پیش کس و کارتون. می‌دونم سخته، اما به مامانت بگو وضعش خرابه. حالیشون کن که صلاح نیس بیاد خونه. نمی‌خواد صغرا کیرام براشون بچینی. بگو می‌بینی که اوضاع چه جوریه که...

- باشه، یه کاریش می‌کنم. اما، آخه، من نباید بدونم که کی...

- آ... ه، باز شروع کردی که... اصلاً قبول نکن. خوبه؟ انگار اون بیچاره بدی کارش بوده که خواسته خون خواهرتو بخره‌ها، نه؟ تازه، دونستن اسم یه آدم که چیزی رو حل نمی‌کنه که برعکس... مگه نه که هرچی کمتر بدونی، بهتر؟

۱۲

کشفات! می‌گن دیگه اونقدر مورد اعتمادشون شده که از نقشه‌های بگیر و ببندشونم خبر داره. به مسعودم به خاطر فامیل بودنشون خبر خواهرشو داده.

- من که شنیده‌م اینم خودش چو انداخته که به مسعود خبر داده... می‌گن قضیه اصلاً از بن دروغه!

- منم شنفتم. درستش‌ام باید همین باشه. چون اگه به مسعود خبر داده بود، که خب اون زیر سنگدام شده بود یه جایی برا خواهره پیدا می‌کرد و نمی‌داشت بگیرن بیست سال بهش بدن که...

- بیست سال!

۱۳

و چون مر سلیمان علیهم‌السلام خبر یافت به اخبار «او»، فرمود که هرچه تسبیح کرد تا امروز، الحال از نامه‌وی بشد؛ و هفت منزل در آسمان و هفت منزل در زمین، مرکوب آتش گشت بر بالای وی. فرمود که سزای تیغ برهنه از او بردارند، که کفاره‌اش به یکباره شود و کفایت نبیند. و قاطع شد تا باد او را بر بکشاند به قلّه قاف، که عجایب جای است، و بندی‌اش کند به زنجیر آتش، از سحر تا شام؛ و خرس زمه‌ریر بر وی بگمارد از شام تا سحر؛ و هر روز خدای را، دو مرگ بر وی بگذرد، و ببودنش، هم دراز باشد تا به قیامت؛ که عقوبت آن چنان است آن محرم را که اسرار مگوی گفته باشد با اغیار.

۱۴

- آره، واقعاً ولم کردن به امون خدا! اما می‌دونی، بدبختی - بدبختی هم برا من، هم برا اونا- این بود که من از این بچه‌های جنبی نبودم. همین جنبی نبودم طبعاً

باعث شده بود یه سری چیزارو بدونم...

۱۵

فقط سه نفرند. جز خودشان کس دیگری خبر از جای ذوالفقار ندارد. و می‌دانند. هر سه‌شان این را می‌دانند.

خانه کامران

روز پنجشنبه. ساعت شش بعد از ظهر - از شش بعد از ظهر تا ده شب، قولها متفاوت است - در می‌زنند. کسی شك نمی‌کند؛ نمی‌ترسد. اگر هم بکنند، بیهوده است. شك همه جا هست. ترس هم. و یکی باید در را باز کند. می‌کند. این که کی در را باز می‌کند، مهم نیست. دو نفرند. ایستاده‌اند پشت در. در که باز می‌شود، آن که در را باز می‌کند، صدای موتور ماشین را می‌شنود. از قبل هم شاید شنیده. و ماشین را می‌بیند؛ پاترول تویوتا. توی تاریک رنگش معلوم نیست. رنگش روشن است اما. مثل گشتیهای توی روز. یکی پشت فرمان است. یکی هم جلوی در سمت شاگرد ایستاده. او و دو نفر جلوی در، مسلح‌اند. تفنگ دارند. آن که در را باز کرده، شاید نوع اسلحه را نشناسد؛ تشخیص ندهد. مهم نیست. ترس مهم است، و می‌ترسد. حتماً گفته است؛ پرسیده است:

- بله؟

یا از ترس گفته است:

- سلام!

یا:

- فرمایشی دارین؟

احتمال این سؤال آخری خیلی کم است. آنها، آن دو نفر، چیزی نپرسیده‌اند؛ یا، پرسیده‌اند، مهم نیست. رفته‌اند توی خانه اما. خیلی مؤدب شاید. شاید اصلاً پرسیده‌اند که اجازه دارند آیا بیایند تو. شاید هم نه. شاید کسی را که در را باز کرده، هل داده‌اند و رفته‌اند داخل خانه. شاید اجازه نامه دادستانی را نشان او داده‌اند. شاید کارتهای شناسایی‌شان را نشان داده‌اند. شاید نه. شاید گفته‌اند؛ پرسیده‌اند:

- کامران اینجا زندگی می‌کنه؟

نه. این یکی را حتماً نگفته؛ نپرسیده‌اند. حتم داشته‌اند که آنجا زندگی می‌کند حتی اگر آنجا نباشد؛ حتی اگر آن شب آنجا نباشد. و هیچکدام از اینها مهم نیست. مهم، رفتن آنها به داخل خانه است، و رفته‌اند.

حتماً توی خانه، با اهل خانه، حرف زده‌اند، حرفهایی بینشان رد و بدل شده حتماً. حتماً نه، حتمی در کار نیست. نمی‌تواند باشد. سؤال اما، کرده‌اند حتماً.

- کامران؟

یا اگر چندتا مرد توی خانه بوده اند:

- کامران کدومتونین؟

یا:

- کامران تویی؟

یا:

- کامران خونه س؟

نه! این آخری را نپرسیده اند! نگفته اند. یا شاید هم گفته اند! پرسیده اند. و مهم نیست. مهم این است که کامران خانه بوده. این را همه می دانیم. حالا می دانیم. خیلیها می دانند.

بعد، یکی شان، شاید هردوشان با هم، رو کرده اند به کامران - اگر او را می شناخته اند، یا یکی شان اگر او را می شناخته، یا وقتی پرسیده اند و او را شناخته اند - و گفته اند:

- پاشو بریم!

یا:

- یه چندتا سوال از شما داریم برادر!

یا:

- لباساتو پوش راه بیفت!

یا با ته تفنگ کوبیده اند توی سینه کامران، که همان لحظه پا شده بوده روبرویشان ایستاده بوده. فقط ایستاده بوده. و گفته اند:

- راه بیفت بینیم!

مادرش شاید، شاید خواهرش هم، آن یکی خواهر کوچکترش هم، بغضشان گرفته. شاید زده اند زیر گریه. شاید مادرش ماتش برده. شاید مادر، یا خواهر بزرگش، از ترس پس افتاده اند. شاید هم هیچکدام نه. مادر اما، و خواهر بزرگتر هم، و شاید خواهر کوچکتر، شاید نه، شاید ندارد، حتماً، ترسیده اند، ترسیده اند و همان لحظه، حتی اگر برای چند لحظه، زبانشان بند آمده. مادر شاید حتی پرسیده است:

- کجا می خواین بیریش برادر؟

یا شاید خواهرش پرسیده:

- کی برمی کرده خونه؟

ولی هیچکدام اینها مهم نیست. مهم این است که کامران را برده اند. از خانه برده اند بیرون. سوار ماشین کرده اند، و برده اند زندان.

اینجایش معلوم است. یکنفر از آدمهای بهداری، شاید دکتری یا بهیاری یا سرپرستاری، و یکی هم از داخل زندان - شاید حتی از خودشان - خبر را داده اند بیرون. شاید قصدشان بیرون دادن نبوده؛ فقط برای یکی از دوستانشان تعریف کرده اند. شاید کامران آنها را تحت تأثیر قرار داده، با رفتارش. شاید برعکس، از

او بدشان آمده. ولی هیچکدام اینها مهم نیست. مهم خود خبر است که بیرون آمده: «بردنش حسینییه. سه روز زدن که مقررش بیان! بعد سه روزم لاششو خلاص کردن... لاششو!»

و این خبر، یک سال بعد بیرون می آید.

و شماره قبر کامران را، یک سال بعد، به خانواده اش می دهند.

دومی، اسم دومی، مهم نیست.

روز پنجشنبه - بعد از ساعت شش بعد از ظهر - به نسبت قول دستگیری کامران، اینجا هم باید گفت بعد از شش بعد از ظهر، تا بعد از ده شب.

و یک قول دیگر؛ قول دوم: همان شب. همان شب دستگیری کامران نه، فردای آن شب شاید. جمعه شب.

می شنود کامران دستگیر شده، شنیده است. فکر می کند که حالا باید چکار کند. شاید فکر می کند که می تواند آیا برود سروقت ذوالفقار و جایش را عوض کند. شاید فکر می کند نکند کامران حرف زده باشد و الان آنجا منتظر او باشند. منتظر او یا نفر سوم. یا پیش نفر سوم، منتظر خود او. شاید فکر می کند بهتر است یک فکری به حال خودش بکند - نه، شاید نه، حتماً این فکر را کرده است. کرده است! -

شاید هیچکدام اینها نه. شاید اصلاً خبر دستگیری کامران را نشنیده باشد - از این یکی، هیچکس خبر ندارد. چرا که هیچکس، هیچ کس آشنایی، هنوز که هنوز است، با نفر دوم حرف نزده است!

ولی هیچکدام اینها مهم نیست. مهم این است که نفر دوم، از فردای روزی که کامران دستگیر می شود، گم می شود.

مهم این است که هیچکس پشت سر نفر دوم، از این حرفهایی که پشت سر همه غایبان می زنند، نمی زند.

مهم این است که اگر هم درست بگویند، نفر دوم، همان شب دستگیری کامران، یا فردای آن شب، به قولی، «زرنگی» می کند.

مهم این است که نفر دوم زرنگی می کند؛ کرده است؛ و رفته است - آنطور که می گویند - طرفهای «امارات»، آنجاها.

مهم این است که همه می گویند:

- دَمِش گرم!

و بدون مقدمه چینی باید گفت. بدون روده درازی. احتیاجی به تشریح، به تفسیر نیست:

جای ذوالفقار را پیدا می کنند.

سؤال این است که چه جور پیدا می کنند؟

سؤال این است که چه کسی جایش را لو داده است؛ بروز داده است؟

سؤال این است که از چه طریق جایش را فهمیده اند؟

سؤال این است که آیا مگر کس دیگری هم، غیر از «سه نفر». از جای ذوالفقار خبر داشته است؟
و هیچکدام این سئوالها، مهم نیست. مهم این است که جای ذوالفقار را پیدا می‌کنند؛ کرده‌اند! و سومی، نفر سوم، منم!

۱۶

- ببین. من پیش از تو، تو این سه سال و خرده، سه نفر دیگر هم دیده‌ام. البته بعضی وقتها بعضی از این بچه‌های هوادارم می‌دیدم؛ اما خوب، بذار راستشو بگم، خودمو ازشون قایم می‌کردم... هه، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، برا اینکه می‌ترسیدم خوب. مث همه. اما اون سه نفر؛ اونام حرفای تورو، یعنی، می‌دونم بدت می‌آد، اما اونام شیر و وزای تورو گفتن؛ ارتباط ندارم... دیگه کار نمی‌کنم... و از این حرفا. که خوب، بایدم می‌گفتن. خود منم همین حرفارو می‌زنم. به همه. حتی به اون سه تا همینو گفتم. که تازه، وقتی‌ام می‌گفتم، راستشو گفته بودم. چون، تو که می‌دونی - اینو، هم من می‌دونم، هم خودت - که دیگه کسی با من ارتباط نمی‌گیره. اما بذار یه چیزی رو صاف و پوست کنده بهت بگم؛ من که خر نیستم که، اولاً، اگه شما، تو و اون سه تایی دیگه، ارتباط ندارین و کار نمی‌کنین، پس چه جوری از ذوالفقار خبر دارین؟ آره، خیلی روشنه... اونم وقتی حتی خود رژیم‌ام خیرشو بیرون نداده، ها؟ چون من خودمم از یکی از بچه‌های یه تشکیلات دیگه، که با داخل زندون ارتباط داره و منم از زندون زمان شاه می‌شناسه، شنفتم. تازه اونم خبرو همین جوری نداد که. اینارو می‌گم که بری گزارش بدی! نه، حرف نزن! حرف نزن بذار حرفای من تموم شه، بعد. اون یه چیزای قر و قاطی‌ای گفت. منم نشستم سر و تهشو به هم وصل کردم. فهمیدم قضیه، قضیه ذوالفقاره. ثانیاً، به اون سه تایی دیگه‌ام گفتم؛ اگه من پلیس باشم که، احمقا، با همین دو سه کلومی که گفتین، خوب می‌رم گیرتون می‌دم دیگه... آره می‌دونم؛ می‌خواهی بگی اگه سگ تازی نیستم، پس چرا، یعنی چطور، دارم همین جوری بی خیال توی خیابونا ول می‌گردم؛ درسته؟ خوب، من جایی رو ندارم که در برم، وگرنه تا حالا هی هو، رفته بودم. تو که وضعیت منو می‌دونی که. شهر خودمون که نمی‌تونم برم. هم به خاطر اون دوره قدیم، هم به خاطر شلوغیای اول انقلاب. بعدشم، اینجارو خوب می‌شناسم و غیر از چندتا همشاکردی دوره دانشکده و یه چندتا فامیل و بعضی از همکارای اخراج شده‌ام، کس دیگه‌ای منو نمی‌شناسه. تازه شهرم ولنگ و وازه و کسی به کسی نیست.

ترس! من تو تور نیسم. اینقدرم دست و پاتو نیاز! من نه کمک می‌خوام، نه می‌خوام امکانی در اختیارم بذاری، نه اینکه مثلاً برام ارتباط بگیرم و از این حرفا... هیچکدم. فقط سعی کن درست یادت بمونه که چی گفتم و چی می‌گم؛ چون می‌دونم می‌ری گزارشتو می‌دی و بایدم بدی.

اینم به رفقا بگو! بگو یه مدتی، یعنی بعد از قضیه ذوالفقار، فکر می‌کنم که

ممکنه بچه‌ها منو بزنین! آره، بزنین! خیلی بهش فکر کرده‌م. فکر کرده‌م که خیلی‌ام طبیعی‌یه اگه این کارو بکنن... شاید فکر کنی که ترسیده‌م که دارم اینو می‌گم، ها؟ نه، اشتباه می‌کنی. چون همچین درب و داغون شده‌م که دیگه جا برا ترس نمونده. فقط دلم می‌سوزه. دلم می‌سوزه که بعد اینهمه سال، اگه کشته بشم، به اسم خبرچین کشته بشم. اونم به دست رفقای خودم.

و یه چیز دیگه: چیزی که می‌خوام هم تو بدونی که یه دقیقه‌س وایسادی پهلوی من و هی این پا و اون پا می‌کنی که یه جوری زودتر خلاص شی، هم اون رفقا مون. اول از خودت می‌پرسم: مگه نه که شرایط فعلی بحرانیه، ها؟ مگه نه که تو یه همچین شرایطی، چون ارتباط قطع می‌شه، می‌شه بگی نظم تشکیلاتم یه جورایی به هم می‌خوره یا مثلاً دچار یه سری اختلالا می‌شه، ها؟ خوب، پس این که منم تو هر جریانی که تو این سه سال و خورده‌ای پیش اومده، پام به یه شکلی وسط باشه، می‌شه بگی یه امر طبیعی‌یه؛ نیست؟

چرا سرتو میندازی پائین؟ چرا لباتو ورمی چینی؟ خوب، درست بخند دیگه. یا شایدم می‌ترسی پهلوی خودم به‌ام بخندی، ها؟ باشه، پس بذار حرف آخرم بزمن و برو. برو و دیگه نترس! تو در مقابل همه حرفایی که بهت زدم و می‌دونم که خلیاشم خریّت کردم بهت گفتم، مسئولی! مسئولی که همه‌شو گزارش بدی!

۱۷

داشتم می‌رفتم تولیدی. تولیدی یکی از بچه‌ها. بگو اسمش، رضا؛ یا هرچی. چه فرقی می‌کنه؟ فامیلونم بود. بیا، اینم یه فامیل دیگه! با هم قاطی بودیم. خیلی‌ام قاطی بودیم. می‌شه بگی از بچگی یه جورایی با هم بزرگ شده بودیم. شیش سال دبستانو با هم بودیم. مدرسه‌هامون یکی نبود، اما بعد مدرسه، تا وقتی هوا تاریک تاریک می‌شد و بابای من یا مادر اون هوار می‌زد که بابا بسه دیگه، بیاین کپه مرگتونو بذارین، همه‌ش با هم بودیم... نه اینکه قرار و مداری تو کار باشه ها، نه؛ اما دو ماه بود که هر روز می‌رفتم پیشش. می‌رفتم کمکش. کلی‌ام کار یاد گرفته بودم. نمی‌خواستم قبول کنم، اما رضا خرجمو می‌داد. می‌گفت داری کار می‌کنی. خیلی‌ام برام خوب بود. مخصوصاً تو اون وضع؛ چون شبام همونجا می‌خویدم. البته غیر از رضا کس دیگه‌ای اینو نمی‌دونست... یه چیزایی‌ام از وضع بچه‌های تولیدی می‌دونستم. منتها خیلی محو. مثلاً می‌دونستم که یکی دوتا شون تا پیش از بگیر بگیری، مثل همه، یه سببایی داشته‌ن، ولی به کدوم سازمان، نمی‌دونستم. خود رضا رو اما، نه... داشتم می‌رفتم که یکی از فامیلانمون، تو بگیر پسر خاله‌مو، دیدم. بچه خیلی مهربونیه. هرچی گفتم کار دارم، به خرجش نفرت که نفرت. سوارم کرد و یه تگ پا اینجا، یکی اونجا، کاراشو راه انداخت و بعدشم به زور کشوندم خونه‌شون. میخ شده بود و ول نمی‌کرد. منم گفتم دلخورش نکنم. نهارو که خوردیم، پا شدم که برم، اما مگه می‌داشت؟ آخرش که رضایت داد، خودشم کفشاشو انداخت سر پاش که:

می‌رسونمت. خر که نبودم بگم کجا می‌رم که. منتها مسیرو گفتم. اونم راه افتاد. فکر کردم یه دویست سیصدمتری بعد تولیدی پیاده می‌شم. تو بگو، اینم دیگه تقصیر منه که فکر نکردم دویست سیصد متری قبل تولیدی؟ خلاصه، از جلو تولیدی که رد می‌شدیم، تو اون گرمای نکبتی، یه هویی بیخ کردم. دوتا از این پاترولا، وایساده بودن جلو تولیدی. دو نفر، با مسلسل، جلو در گاراژی‌ش وایساده بودن و دوتای دیگه م مسلسلاشونو سیخکی گرفته بودن رو به در اصلی. یه بیست سی نفری‌ام جمع شده بودن دور ویر ماشینا و ساختمون.

همینارو دیدم. دیدم و رد شدیم. همچی حواسم پرت شده بود که وقتی پسر خاله‌م گفت: «خوش معرفت، خو، تو که تو این خیابون کاری نداشتی، پَه چرا مارو یه دور شمسی قمری سر گردوندی؟» تازه به خودم اومد. که بعدشم نیکام کرد و پرسید: «حالت خوبه؟» که منم بهونه آوردم که: «دل‌م داره زیر و رو می‌شه». چه می‌دونم، حتماً رنک و روم بروزم داده بود... خوب، بهتر بود همنوجا پیاده می‌شدم و می‌رفتم می‌گفتم عسس، بیا منو بگیر؛ منو جا گذاشتین...؟ همه‌شونو گرفته بودن. نه نفر. چارتاشون اعدام شدن. یکی‌ش، خود رضا. دو نفرو که هیچی نمی‌دونستن و اصلاً تو باغ نبودن، یه سال بعد ول کردن. یکی‌شون ابد گرفت. دوتاشونم پنج سال... تو روزنومه نوشتن تولیدی‌شون انبار مهمات بوده!

۱۸

و بر بگذشت بر «وی» از مدت سیصد و اند سال. و روایت این چنان است که «قاضی محمد بن مخزوم» یاد کرد اندر کتاب خویش، که مرغی از هندوستان بر شد به آسمان قاف، آتشخوار. و «او» را اَلَم بدید و دعا از وی بشنید و نیاز وی؛ و فرو شد بر او، و گران بند آتش از وی بخورد و حَرَس برداشت. و پس، مر سلیمان علیهم‌السلام، مقدر فرمود تا به نسیان آید اسم او و کُنیت او، از افواه و اسماع. و کس نیارست کردن ذکر اسم او، که از اسماء مفسده باشد، و کدازنده آتش جهنما، به روز پنجاه هزار سال.

۱۹

- پس این امدادای غیبی که می‌کن، همچی دروغ دروغ نیست. کاش می‌اومدن یه صاحب‌ای با تو راه می‌انداختن که یه صدتایی شاهد و مثال دس اول گیرشون بیاد...

۲۰

- نه نهم، نیش زنبور کافره تا وقتی درد و سوز داره که دور از جون تو، عقرب آدمو نزده باشه...

۲۱

- گفتمی که قضیه‌رو از اول اول تعریف کنم تا بکنی‌ش داستان. واقعیتشو بخوای، خودمم یه سر یادداشت، یعنی یادداشت که چه عرض کنم، اصلاً غلط می‌کردم یادداشت وردارم، اونم تو اون وضعیت و موقعیت... ورداشتم یه گزارش مفصل در موردش، یعنی در مورد خودم، نوشتم. نوشتم که اگه یه وقت یکی‌شونو دیدم، ردش کنم بالا. البته نه اون وقت، وقتی کار بیشتر بیخ پیدا کرد...

داری فکر می‌کنی که من دیگه چه هالویی بودم یا دیگه کدوم بیخ، ها؟ اما خوب، فکر می‌کردم که لازمه؛ که باید این کارو بکنم! تازه، همیشه تو هر وضعیتی، به قول مادرم، یوم‌البدترم هس!

همه‌رو براشون نوشتم. نوشتم که دیگه ترکیده‌م؛ داغون شده‌م. نوشتم خوشحالم که دیگه ارتباطی ندارم، چون دستگیر شدنم دیگه مسئله‌ای ایجاد نمی‌کنه. اما باز می‌ترسم. می‌ترسم که اگه مُقرَم بیارن، همون اطلاعات سوخت شده‌م پلیسو کمک کنه. نوشتم که الانم از ته دل حاضریم تو یه اتفاقی، هر اتفاقی که باشه، کلکم کنده بشه. عین همینو نوشتم: کلکم کنده بشه! اما نمی‌دونم چی جلومو گرفته بود، چون با همه دق‌دلی‌ای که داشتیم، وقتی دوباره گزارشو خوندم، دیدم بازم نتونستم بهشون بتویم... چه می‌دونم. خوب، نمی‌تونستم دیگه. نمی‌شد!

یه یه ماهی‌ام نیگرش داشتیم. دلم نمی‌خواست حالا که من از اونا بی‌خبرم، اونام از من بی‌خبر باشن. گرچه، بعدش فهمیدم که هیچم بی‌خبر نبودن، فقط رو نشون نمی‌دادن... تا، دوباره بکیر بگیرا داغ شد و مجبور شدم بسوزونمش.

وقتی سوزوندمش، شاید خنده‌ت بگیره، اما فکر کردم بی‌کس شدم. یعنی حس کردم تنها موندم... بعدشم سعی کردم خودمو بندازم تو زندگی. اما خوب، خودت که می‌دونی، به این آسونیام نیس...

۲۲

یک

یکشنبه / شش یازده شصت و دو / یازده صبح

- نه خدا شاهده. الان حدود دو ساله که هیچ خبری ازش ندارم...

با نُك انگشت، تارهای سفید مو را می‌کُند زیر روسری، زیر چادر. چروکهای چانه‌اش کش می‌آید و جمع می‌شود. گونه‌هایش می‌پرد.

- بی‌انصاف!

یکی‌شان می‌گوید.

- اگه این کتابا مجاز بودن، پششون می‌آریم.

آن یکی می‌گوید. قبلاً دیده‌است و سر برمی‌گرداند به جستجویش. کیسه‌ای پلاستیکی را از گوشه اتاق برمی‌دارد. رو به زن تکانش می‌دهد که ببیند. خالی

است. کتابها را می‌ریزد تویش.
- آگه به جوونی ش رحمت می‌آد، هروقت خبری ازش شد، بیا بهمون اطلاع بده،
مادر!

باز، آن یکی می‌گوید.
اشک سرریز می‌کند. پخش می‌شود توی چروکهای تودرتوی گونه‌ها.

دو

دوشنبه / هفت یازده شصت و دو / چهار بعد از ظهر
- می‌دونیم مادر، اما بهتره خودت یه تک پا بیای و...
بقیه حرفش را می‌خورد و چشم می‌گرداند در راهرو را نگاه می‌کند؛ نشان
می‌دهد.

- باشه ننه جون، می‌آم.
و دولا می‌شود. دستها به کاسه زانو. می‌نشیند. آرام و ذره ذره. و کوچک
می‌شود. درهم می‌رود.
- باید الان بیای مادر!

- برادرا یه چندتا سوال دارن که... زیاد طول نمی‌کشه... یعنی فکر نکنم...
آنها را نه، اتاق را نگاه می‌کند. عکس مرد خندان، روی پیش‌بخاری. آئینه
کمد. شمعدانیهای توی پنجره. رادیو. تلویزیون. پرده و آفتاب، که از درز پرده‌ها
شلال شده، دراز کشیده توی اتاق.

آن که بلندتر است، مسن‌تر است، جلو می‌رود، دستش هم دراز می‌شود. پس
می‌کشد اما. دستش، خودش را هم. آن یکی اما، می‌رود. با شتاب. دست می‌اندازد
زیر بغل پیرزن. همپایش می‌شود. پله به پله. آرام آرام.

۲۳

من که خبر نداشتم که همین جوری گفتم یه سر برم سراغ اون فامیلون. همون
که گفتم، گیریم پسرخاله‌م. می‌دونستم که دس و بالش خالی نیس. رفتم که آگه کار و
باری سراغ داره که خودش صلاح می‌دونه، دستمو بند کنه. رفتم و هنوز هیچی
نگفته، خبرو داد.

خیلی زحمتمو کشید. همون فامیلونو می‌گم. اونم تو اون اوضاعی که بعضی از
بابا ننه‌ها می‌رفتن بچه‌هاشونو لو می‌دادن! یادته که؟ اول از همه یه خرده پول بهم
داد. یه خرده‌م نه، یه دو سه هزار تومن. هرچی‌ام گفتم نمی‌خوام، گفت می‌خوای؛
می‌دونم. بعدم برد سپردم دست یکی از فامیلای زنش، که می‌گفت زیر دینمه! حالا
از بخت بد، شب اول نه، شب دوم فهمیدم که اون بابا تو کمیته کار می‌کنه. منو
می‌گی، بیخ کردم. اما اونم گوشی دستش بود. گفت که من کارمند دفتری‌ام و از این
شرّ و ورّا، و کاری‌ام به این کارا ندارم. اما بهتره بری پی زندگی‌ت و دست از این

کارات ورداری و جوونیتو حروم نکنی!

فردا شبش به پسر خاله‌م توییدم. اما اون گفت که بهترین جا برا قایم شدن
همونجاس. گفت که با صاحب‌خونه، یعنی همون فامیل زنش صحبت کرده و اونم قول
شرف داده که مَثِ برادرش هوامو داشته باشه. اما مکه دلم رضا می‌داد؟ می‌گم پدر
می‌رفت بچه شو لو می‌داد! با این حال، بزرگترین خریدو کردم و یه یه هفته‌ای
همونجا موندم.

شاید آگه نرفته بودم اونجا، اصلاً نمی‌اومدم بیرون.

یه یه هفته‌ای که گذشت، یه شب پسر خاله‌م و صاحب‌خونه با هم اومدن خونه.
سلام علیک که کردم، دیدم پسر خاله‌م یه کمی دمغه، اما فامیل زنش عینهو برج
زهرماره... تنها که موندیم، ازش، از پسرخاله‌م پرسیدم جریان چیه؟ اولش
نمی‌خواست بگه. اما بعدش گفت که شفته تو شهرمون چو افتاده که جریان
دستگیری مادرم مانوره. یعنی چون خودم دیده‌م که رفقای دیگه اصلاً باهام تماس نمی
گیرن، صلاح دیده‌م - حالا یا خودم صلاح دیده‌م، یا همکارام، می‌بینی، همکارام!
- آره، صلاح دیده‌م، یا دیده‌ایم، که یه چند روزی مادرمو بندازن اون تو، که همه
فکر کنن که نه بابا، طرف - که من باشم - هنوز قرص و محکم وایساده؛ که دوباره
بیان تو تورم!

این یکی دیگه راست راستی فلجم کرد. بدبختی اینجا بود که صاحب‌خونه‌مم که
قضیه رو شفته بود فکر کرده بود که من یه جورایی به اونم یه دستی زده‌م! اینو پسر
خاله‌م گفت. گفت و همون شب، آخر شب، وَرَم داشت بردم خونه یکی از رفقای.
می‌گفت دیگه صلاح نمی‌دونه اونجا بمونم؛ چون طرف خیلی دلخوره و ممکنه کار
دستمون بده. باورت می‌شه آگه بگم که اون بابا تا آخر شب حتی یه کلمه‌م باهام
حرف نزد هیچ، حتی جواب حرفام نداد؟ حالا دیگه اونام مَثِ طاعونیا ازم فرار
می‌کردن. حالا دیگه اونام بهم سرکوفت می‌زدن که چرا به رفقای خیانت کرده‌م...
همینم طاقتمو طاق کرد، حس کردم که دیگه داره می‌زنه به سرم.

همون شب افتادم به گریه. به پسرخاله‌م گفتم. گفتم که دیگه طاقت ندارم... اونم
برام جور کرد و فرستادم بیرون.
حالا چه پدری ازم دراومد تا اومدم بیرون، بگذریم.

۲۴

هوای دور و برش را دارد. سر برمی‌گرداند و تاریکی پشت سرش را کنترل
می‌کند؛ می‌کاود. هر چند قدم. يك بار.

«بهتره تا نیفتاده تو خیابون اصلی... اونجا شلوغه. آگه یه آشنایی با هم ببینتون؟
هنوز که اونجایی که! دیگه کدوم آشنا؟ اینجا که کسی تورو نمی‌شناسه... اما آگه
یکی اونو شناخت؟ تو چه می‌دونی حکومت نظامی اینجا چه جوریه؟»
- آقا! ببخشید آقا! آقا!

می ایستد . برمی گردد . برمی گردد و می ایستد .

- بفرمایین!

آرام به طرفش می رود . تاریکی آنقدر نیست که نتواند تشخیص بدهد حالت دفاعی یعنی چه ؛ حتی با دست خالی .

- سلام عرض کردم .

و دستش را دراز می کند . با احتیاط . دسته کیفی را که در دست دارد ، می دهد آن یکی دستش . تابش می دهد دور مچش .

- بفرمایین!

جا خوردنش را حس می کند . یک قدم فاصله می گیرد از او ، سعی می کند ترسانندش . سه رُخ می ایستد ، یک آن ، و همانطور سه رُخ راه می افتد و با دست ، راه را نشان می دهد . با خود ، همراهش می کندش . می کشاندش با خود .

- می بخشین مزاحمتون شدم . می دونین ، منم تو اون هتل ام که الانه اونجا بودین .

یه یه ساعتی صبر کردم تا حرفاتون با اون تازه واردا تموم بشه ...

می ایستد .

«بایدم شك كنه . خودتم بودی می ترسیدی ... چرا اینقدر لفتش می دی؟»

او هم می ایستد .

- بذارین روراس بگم و بی مقدمه . منم از بچه های تشکیلاتم رفیق . با اونا که حرف می زدین ، متوجه شدم . دو سه هفته س از ایران اومدم . می خواستم اگه امکانش باشه ، با رفقا تماس بگیرم . گفتم که ، تو همین هتل ام که الانه بودین . اتاق ۲۰۷ ، طبقه دوم . از حدودای ساعت سه چهار بعد از ظهر می آم تا نه ده فردا صبحش . اگه امکانش هس ... خب دیکه ، دیروخته . بیشتر از این مزاحمتون نمی شم .

نور پنجره های رو به خیابان را به کمک می گیرد . باز اما ، صورتش چیزی را نشان نمی دهد . شك نه ؛ یا حتی ذوق زدگی . هیچی پیدا نیست . هیچ نمی بیند و جا برای حدس نمی ماند . ولی دست دراز می کند . او .

- می آم سراغتون . گفتین ۲۰۷ ؟

- آره . طبقه دوم .

با لبخند می گوید . با خوشحالی .

۲۵

- قبلاًم دیده بودم . به همه هتلها سر می کشیدن . می اومدن هوادارشونو پیدا کنن . هر کی مال خودشو . می اومدن از تازه واردا ، هر کی که بود ، زن و مرد ، پیر و جوان ، خبر بگیرن . اطلاعات جمع کنن .

۲۶

- شما باید یه گزارشی از وضعیتون بنویسین رفیق . تموم فعالیتاتون ، ارتباطاتون .

اگه اسم مستعار داشتن ، اسم مستعارتون . آخرین رابطتون . موقعیتون تو تشکیلات ...

- معذرت می خوام حرفتونو قطع می کنم رفیق . من فکر کردم دیروز می آین . به

خاطر همینم ؛ پریشب که ازتون جدا شدم ، تا صبح نشستم یه گزارش مفصل نوشتم .

فکر کرده بودم که ممکنه یه همچین چیزی بخواین . اینه هاش ... اما ، اما با عرض

معذرت ، در پاکتو چسبوندم . چون برا رفقای بالاس . یعنی ، مربوط به تشکیلات ترکیه

نیس . نمی دونم البته ، اگه ترکیه هم تشکیلات داشته باشه ... فقط می خواستم خواهش

کنم شما زحمتشو بکشین و پستش کنین . می دونین ، متأسفانه خودم هیچ آدرسی

ندارم ، وگرنه مزاحم شما نمی شدم!

«می خوام اول اونا بدونن کی باهاشون تماس گرفته . حتماً برا شما می نویسن .

هول نشین . شما می فهمین با کی تماس گرفتین.»

- ممنون! خودمم می خواستم همینو بگم . می خواستم بگم بذارینش تو پاکت

درسته ... البته فکر می کنم جوابش بیاد برا تشکیلات ترکیه . تا اومد ، خبرتون

می کنیم . تا اونوقت می آم بهتون سر می زنم ... خب ، حالا اگه به چیزی احتیاج دارین

که ما بتونیم براتون فراهم کنیم ...

- نه ، زنده باشین . هیچی!

- نمی دونم با وضع داخل ، آخرین نشریه ای که دیدین ، کی بوده . اما من براتون یه

نسخه از شماره آخر آوردم که ...

ذوقش ، کودکانه است . پنهانش نمی کند ؛ نمی خواهد پنهانش کند .

- قرون دستت . کو ، کجاس؟

۲۷

- یه دو هفته ای طول کشید تا اومدن سراغم . دیکه داشتم دق می کردم . داشت

می شد عین انتظار پشت انتظاری که اونجا می کشیدم . ولی بالاخره اومدن . اومدن و

منو با خودشون بردن .

وقتی دعوتم کردن که باهاشون برم خونه شون ، موندم . داشتم شاخ در می آوردم .

خشکم زده بود اصلاً . فکر کردم شاید اشتباه شده . فکر کردم که ممکنه یکی

دیگه ام وضعیتش مث من بوده و ... چه می دونم . بعد که گفتن من یکی از کادرای

ورزیده و با ارزش تشکیلاتم ، شاخام یه ذرع درازتر شد .

رفتیم خونه یکی شون که فکر می کنم دانشجو بود تو ترکیه .

منتظرمون بودن . یعنی در حقیقت منتظر من . یکی ام اونجا بود که گفتن به خاطر

من - فقط به خاطر من - ، بعد از خوندن گزارش ، اومده ترکیه .

خیلی حرف زدن .

- نه ؛ نمی شه تقصیرو گردن فرد گذاشت . یعنی اصلاً نمی شه گفت که تقصیر

کسی بوده ، چون اون وقت باید بگیرم ، یا باید قبول کنیم که پشت اون تقصیر ، یه

برنامه ریزی وجود داشته ... ما فکر می کنیم که فقط اشتباه شده بوده . خودتم

که می‌دونی، همیشه از این اشتباهها پیش می‌آد؛ مخصوصاً تو
اختناق.....
.....
.....
فکر کرده بودیم، می‌دونستیم یعنی. خب، اولش نه؛ شك کردیم. اما بعدش
فهمیدیم که نیستی. یعنی رَدتو گرفتیم و متوجه شدیم که خودتم
فراری..... بعد حتی صحبتش هم شد که باهات یه قراری گذاشته بشه
و... اما بعد فکر کردیم که بهتره بذاریم اون شایعه‌ای که توی دهنا افتاده،
همونجوری بمونه، چون این باعث می‌شه که.....
.....
ما نمی‌خوایم که تو، یا حتی خودمون، به یه شکل احساسی با قضیه برخورد کنیم
و..... منتها، غیر از همه اینا، ما فکر می‌کنیم،
یعنی نظرمون اینه که رفتار خودت، رفتار فردی‌ت، تو خراب کردن وضعیت، یا در
حقیقت تو خرابتر کردن وضعیت، بی‌تأثیر نبوده.....
«- من ازتون گله دارم. یعنی، نه از شما، یا مشخصاً از شما نه رفیق. از اونایی
که کوچکترین مدرکی علیه من نداشتن و برام پرونده درست کردن...»
«- به قول حقوق خونده‌ها، می‌خوام علیه‌تون اقامه دعوا کنم. نمی‌دونم چه جوری
می‌شه تو خود تشکیلات این کارو کرد...»

«- می‌خوام بدونم اگه گرفته بودتم و گذاشته بودتم سینه دیوار و تق تق تق، برام یه
اسم و رسم طولانی درست می‌کردین و با خوشنامی می‌بردینم تو تاریخ؟»
[اینا، این حرفا و خیلی حرفای دیگه‌رو، هم از قبل و هم اونجا، بعد
حرفاشون، تیکه تیکه تو ذهنم حاضر کرده بودم که بزنم، اما نتونستم. نشد. نتونستم
خونسرد بمونم و جمع و جورشون بکنم!]
- ... نه. می‌دونین، راستش اینه که من از دست رژیم نبودم که فرار کردم؛ از
دست شما بود. از دست رفقای خودم. چون دیگه برام آبرو نداشته
بودین.....

..... حتی حزب اللهیایی‌ام که منو می‌شناختن، دیگه محل سگ بهم
نمی‌داشتن. خب، آخه اونام قبول نمی‌کنن که همه بخوان خُر بشن که!.....
..... گیر رژیم نیفتادم،
اما ایکاش افتاده بودم. اینو جدی می‌گم. از ته دل..... دیگه حتی
خودمم شکم برده بود که نکنه خبرچینم و خودم نمی‌دونم... دیگه یه جوری شده بود
که حتی خودمم نمی‌تونستم به خودم اعتماد کنم.....
.....
..... یه شب دیدم دارم خودمو محاکمه می‌کنم... باورتون نمی‌شه،
ها؟!..... اما هرچی کردم، آخرش
محکوم نشدم. نه؛ تبرئه شدم. خب، چون کاری نکرده بودم. اما حکم دادگاه بازم

همونی بود که از اول قرار بود باشه؛ اعدام!..... قاضی
به دادستان گفت و دادستان به محکوم، که حکم اجرا بشه. رفتیم ام که حکمو اجرا
کنم. آره، مسخره‌س؛ خیلی‌ام مسخره‌س. مسخره‌تر از اون که بشه حتی به جای جوك
تعریفش کرد. اما خوشحال بودم. چون فکر می‌کردم که دیگه داره تموم می‌شه. که
دیگه به آخرش رسیده‌م.....
..... اما نداشت. اون نداشت.
گفت خر نشو! که چی؟ که بگن همه چیزایی که می‌گفتیم و می‌گفتن درست
بوده؟..... حالا نمی‌دونم، این که می‌گین تقصیر خودمم بوده،
یا رفتار فردی‌م تو خرابتر کردن وضعیتم بی‌تأثیر نبوده.....
.....
- من خودم بالشخصه متأسفم رفیق... اما، اما اولش که گفتم،
نمی‌خوایم با قضیه احساسی برخورد بشه... من نمی‌دونم اصلاً چه نیازی به گریه
هس! درسته، شما خیلی ناراحتی کشیدین، اما، دیگه چرا گریه می‌کنین؟
این..... همونجوری که گفتم، شما یکی از کادرای ورزیده جنبشین. ما
نمی‌خوایم شمارو از دس بدیم.....
.....
- نه رفیق، ترین! شام درست کرده‌ن!

..... نه؛ از اینکه گزارشو رد کردم
که بتونم باهاتون تماس بگیرم، هیچ پشیمون نیسم. نمی‌دونم، شاید فکر می‌کردم که
یه جور دیگه... چطور بگم، فکر می‌کردم که مثلاً به یه نحو دیگه، یعنی، راستشو
بخواین، حرف، یه جورایی، سر شکل قضیه‌س. نه که بگم اونی که اتفاق افتاده مهم
نیس یا مثلاً کمتر مهمه، اما شکل قضیه... منتها حالا می‌بینم که اصلاً اشتباه
می‌کرده‌م. چون حتی شکل قضیه‌ام.....
..... نه، نمی‌تونم!

۲۸

نشسته است روی لبه تختخواب. سر انداخته است پائین. باد از پنجره چهارتاق
می‌گذرد. شکم می‌دهد به پرده‌ها. می‌رقصانده‌شان. حاشیه‌شان را می‌کشد تا
نزدیکای صورتش. تا موهای جوگندمی شقیقه‌هایش.
زُل زده است:
لبه پلاستیکی سطل، شکسته است. کونه گاززده و رنگ باخته یک سیب. حاشیه
سفید و قرمز یک پاکت سیگار مجاله شده. فیلترهای له شده سیگار. لایه‌ای نازک از
خاکستر، روی همه چیز. نگاهش اما، به روزنامه است: مجاله. تاب خورده. پیچیده
درهم. نمی‌خواند. نگاه. عکس‌العمل خواندن در ذهن را، حتی ندارد. زُل زده است.
جمله‌ها، بعضی کلمات هم، تکه‌تکه‌اند. حروف و کلمات اما، توی نگاهش چرخ

می‌خورند. آشنا. توی ذهنش رسوب می‌کنند. و تیتراها، ذهنش را می‌قاپند. بیشتر از بقیه. نصفه نیمه‌اند اما. همه‌شان. بریده بریده‌اند: باز هم يك [بقیه‌اش گم شده است توی مجالگی]. به کجا می‌رود؟ [اولش پیدا نیست]. متحد شوید! [اول این هم پیدا نیست]. امپریالیسم. نمی‌خواند. زُل زده است.

۲۹

و گفت خواجه بونصیر رضی الله عنه، که روایت است از قیس بن اسحاق. و او روایت کرده است از هشام بن دوانقی، که شنیدم هرچا خبری مکتوب بیافتندی از «وی»، که اسمش به نسیان آمد، آن خبر به آب بشستند و بسوختند به آتش. و باز گفت بن دوانقی، که در قدیم نسختی بی‌نام، خواندم که در خبر است تا هرچه اخبار شد از «وی» بر مر سلیمان علیهم‌السلام، همه بهتان بود از «با» تا «تا». و آن کاو کشف این بهتان کرد، خود اندیشه به بهتان داشت مر سلیمان علیهم‌السلام را؛ و بهتان بر انبیاء، افعال زنادقه باشد، عذاب الیم بر آنان.

۳۰

تمام!

اما، این پشت داستان نیست، که از شکافتگی صورت، چهره کرده باشد. صورت است. خود صورت. همه آن چیزی که می‌توانست و می‌شد داستان بشود. بیشتر هم، در خیال و در ذهن من نمی‌گنجید. نه می‌گنجید و نه به بار می‌نشست. همه‌اش همین است. رشته‌ای گمان درهم، که ساختار، شکل، و درونه داستان را در گوش من خوانده است. منتها حالا فکر می‌کنم که شاید کسی نتواند از این که نوشته‌ام، داخل شود و برسد به چیزی. آن چیزی که آن پشت خوابیده؛ پشت داستان؛ چه می‌دانم، رویش. و نمی‌خواهم. نمی‌توانم بگذرم.

*

با این وجود، فکر می‌کنم اگر هم قرار بود بشود، باید همین جورها می‌شد. حتماً می‌شد. ولی به شرط این که می‌زد و می‌توانست به يك صورتی بیاید بیرون. یعنی پایش می‌رسید این طرف. شاید يك خرده اینطرف آنطرف، یا يك کم بیشتر و کمتر، ولی همین جورها می‌شد. خواهرم که رفته بود ملاقات حمید، دیده بودش. به اسم که نمی‌شناختش. گفت که یه «جذامی» ام اونجا بود! هنوز، اذیتم می‌کند: «جذامی!» گفت: «همه ازش فرار می‌کردن. هیشکی تحویلش نمی‌گرفت. حتی وقت ملاقات و جلو اون همه چشم!» نشانیهایش را که داد، شناختمش. می‌دانستم آنجاست. همه می‌دانستند. می‌گفت: «آدم بی‌آبرو می‌شه اگه دارش بزنن». چه می‌دانم، شاید خودش هم نمی‌دانست چرا. می‌گفت: «نمی‌ذارم. حتی اگه شده التماسشونم بکنم، نمی‌ذارم دارم بزنن!» لیست را، وقتی آمدم بیرون، دیدم. جا

خوردم. اسمش آن تو نبود. فکر کردم شاید خیردار نشده‌اند؛ نشنیده‌اند. البته، نمی‌شد باور کرد. منتها فکر کردم شاید. برداشتم برایشان نوشتم. هرچه که می‌دانستم. از اسم و رسم و میزان تحصیلات و کار و خانواده. تا موقعیت تشکیلاتی. و حتی، تاریخ و محل دقیق اعدام.

شاهد عینی

«- از اون نسیمای کله سحر بهار، که آدم مورمورش می‌شه. که دلش می‌خواد دوباره برگرده تا گلو بره زیر لحاف. با قد و قواره‌ای که می‌گی، باید همون باشه. خب، خیلیا بودن؛ مخصوصاً اون روزا. تو اون یکی دو سال. گرچه، من فقط هفت هشت تاشونو دیدم. به خاطر همینم همه‌شون یادم مونده‌ن... نه، اسمش که نه. اسماشونو به ما نمی‌گفتن. فکر نمی‌کنم به خاطر مسئله خاصی بود؛ همین جوری نمی‌گفتن. چه می‌دونم، شاید مسئله خاصی بود. ما نمی‌پرسیدیم، چون به ما مربوط نمی‌شد. یعنی، هم مربوط نمی‌شد و هم فکر نمی‌کردم که ممکنه یه روزی به درد بخوره. مث الان... حالا نمی‌دونم، به درد می‌خوره اصلاً؟ چشم بند رو چشمش بود. رو چشمای جفتشون. دستاشونم بسته بود. از عقب. درست یادم نیس تکون خورد یا چیکار کرد که فکر کردم می‌خواد دستشو بکنه تو جیب پیرهنش. الان یادم نیس. نمی‌دونم پیرهنش جیب داشت اصلاً، یا اصلاً به پیرهنش نیگا کردم یا نه. هوام هنوز تاریک بود. بعد، یه چیزی گفت. بلند نه، اما صداش اومد. گمونم با رفیقش بود. مث این که صداش کرد؛ اسمشو گفت. گفت و خودشو کشید طرف اون. ولی نتونست بهش برسه. نشد. شاید پیش خودش فکر کرده بود که رفیقشو از پهلوش برده‌ن، که جواب نمی‌ده. گفتم دوباره صداش می‌کنه. نکرد. ولی بازم تکون خورد. نمی‌دونم چی تو جیبش بود. صبحشم دیگه نرفتم نیگا کنم. یادم رفت اصلاً. کاش رفته بودم. شاید فقط فکر و خیال بود؛ یا چون خوابالود بودم اینجوری فکر می‌کردم. چه می‌دونم، اما بالاخره صبحش نرفتم سروقتش. خواستم بگم سیگار می‌خوای؟ یادم نیست درست، مث این که گفتم ام. ولی جواب نداد. یا شایدم نشنیدم. می‌دونستم حاج آقا بدش می‌آد، اما، دیدی بعضی وقتا آدم کرمش می‌گیره یه کاری رو بکنه و همه دنیا اصلاً به تخمش نیست؟ دوتا سیگار آتیش زد. برا جفتشون. اصلاً نمی‌دونستم سیگاری ان یا نه. بازم وول خورد. دیگه گفتم حتم دلش می‌خواد دستشو بکنه جیب پیرهنش. از دهنم در رفت که، چی می‌خوای داداش؟ رفتم ام که سیگارارو بهشون بدم. یعنی، می‌خواستم بگم، می‌خواستم برم، نشد. حاج آقا نداشت، امون نداد. از پشت سر، با لگد زد به پایه چارپایه‌ای که زیر پاش بود. پشت سرشم یه لگد به چارپایه اون یکی. چنان به ضرب زد و چنان به ضرب ول شدن، که گفتم طناباشون پاره شده و خوردن زمین؛ ولی دلنگان شدن. طنابا به گردنشون خفت شده بود... پاشون نرسید به زمین...»

در جوابم نوشتند که من تحت تأثیر احساساتم قرار گرفته‌ام. نوشتند که شنیده‌هایم غلط است و آنها خودشان، همه چیز را، دقیق و مفصل، می‌دانند. زیر دقیق و مفصل را هم خط کشیده بودند. گو که من اصلاً ننوشته بودم اطلاعاتم را از کجا گیر آورده‌ام. سر آخر هم اضافه کرده بودند که آن لیست، لیست شهداست رطی به اسامی خائنین ندارد!

منتها فکر می‌کنم اگر هم قرار بود بشود، باید همین جورها می‌شد. حتماً می‌شد. ولی به شرط این که می‌زد و می‌توانست به يك صورتی بیاید بیرون. می‌زد و پایش می‌رسید این طرف ■

اسفند ۱۳۷۱

بنای یادبود

نسیم خاکسار

برای محسن یلفانی

ویل گفت: «کریسمسه. خونه نشینیم بهتره.»
ویل با رفیقش که شرقی بود به زبان انگلیسی حرف می‌زد.

رفیقش گفت: «مکه نمی‌خوای جایی بری؟»

ویل گفت: «کجا برم؟ اگه ننه بابام زنده بودن می‌رفتم پهلوشون. دوس دخترم هم که سال پیش ولم کرد و رفت. اونایی که باشون خیلی دوستم مطمئنم هیچکدومشون حالا خونه نیسن.»

رفیقش گفت: «اوکی، اما کجا بریم؟»

ویل رفت نزدیک پنجره. از زیر طاقی کوتاه پنجره، آسمان بالا را دید زد.
رفیقش گفت: «واسه چی از زیر طاقی نگاه می‌کنی. از همین روبرو هم آسمون

پیداس.»

ویل گفت: «می‌خوام ببینم این گله جا چه وضعی داره.»
رفیقش او را به حال خودش گذاشت و رفت توی آشپزخانه. وقتی داشت ظرف و ظروف را توی قفسه‌ها جا به جا می‌کرد ویلی سرش را برگرداند و گفت: «چکار می‌کنی؟»

- «هیچی. فکر کردم تا تو داری آسمونو واری می‌کنی، من یه چیزی درس کنم.»

ویل گفت: «نمی‌خواد.»

رفیقش گفت: «بد نیس قبل از اونکه بزنیم بیرون یه چیزی کوفت کنیم. همه جا بسته‌س.»

ویل گفت: «من برا خودت گفتم. خواسم بکم فکر من نباش. من حال خوردن چیزی رو ندارم. حال هیچی رو ندارم.»

رفیقش گفت: «هانس، اگه حال هیچی رو نداری، واسه چی اومدی اینجا؟»

ویل اول رفت تو لب. بعد گفت: «هانس هم خودتی. با توضیحت هم قانع نشدم. هانس کریستیان اندرسن رو هم دوس ندارم. دیگه هم خواهش می‌کنم همون ویلی

صدام کن. در ضمن اومدم اینجا اگه تو هم حالشو داشته باشی با هم بزنیم بیرون.»
رفیقش گفت: «ویلی یا هانس یا هر کوفت دیگه، بگو دلت چی می‌خواد.

می‌خوای به «هانگه» زنگ بزنی.»

ویل خندید. اما جوابش را نداد.

رفیقش گفت: «واسه چی می‌خندی؟»

ویل هیچ نگفت و باز خندید.

رفیقش گفت: «می‌خوای بگی نمی‌آد؟ یا می‌خوای بگی خونه نیس؟»

ویل باز خندید. رفیقش از آشپزخانه زد بیرون و رفت پهلوی ویلی ایستاد: «واسه چی می‌خندی؟»

ویل گفت: «همینطوری. زیاد سخت نکیر.» بعد رفت توی آشپزخانه و از توی یخچال يك شیشه عرق هلندی در آورد. بعد قفسه‌ها را گشت تا دو تا جام کوچولو پیدا کرد. بعد راه افتاد به سمت میز پاکوتاه و جامها را که جلنگ جلنگ در بین راه به هم می‌زد با بطری عرق گذاشت روی میز.

- «می‌بخشی که بی‌اجازه دس به یخچالت زدم.»

رفیقش گفت: «نه، کار خوبی کردی. حداقل منو از سرگردانی در آوردی.»

ویل در بطری را باز کرد. سر بطری را دم بینی برد و بو کشید. بعد گفت: «زیاد جدی نکیر!» و بطری را کج کرد توی اولین جامی که دم دستش بود. رفیقش رفت روبه روی او نشست. نور اتاق ضعیف بود. رفیق ویلی چشمش افتاد به سایه بابائونل پنبه‌یی روی دیوار که سال پیش ویلی آن را چسبانده بود به سیم چراغ بالای سرشان. از آن روز تا حالا اولین بار بود که سایه‌اش را روی دیوار می‌دید.

دقت که کرد به نظرش رسید به سایه بندبازی شبیه شده است که به زور از طنابی بالا می‌رود. اما هم بندباز هم طناب پت و پهن شده بودند. مثل دو قطره مرکب که روی کاغذ کاهی نشست کند. وقتی صدای زنگ در توی اتاق پیچید چشم رفیق ویلی هنوز روی سایه بابانوئل پنبه‌ای بود.

ویلی گفت: «ببین، اگه همولایتی‌هات باشن من می‌رم.»
رفیقش گفت: «اگه می‌خوای، در رو باز نمی‌کنم.»
ویلی گفت: «نه. گفتم اگه همولایتی‌هات باشن من می‌رم. شما می‌خوااین به زون مادریتون حرف بزنین. من نمی‌تونم اینجا مثل جغد ساکت بشینم. شما هم نمی‌تونین. وقتی با همین، ساخته‌تونه با یه زون دیگه حرف بزنین.»

باز صدای زنگ پیچید تو اتاق.
رفیقش گفت: «هنوز رو حرفم وایسام. اگه می‌خوای باز نکنم.»
ویلی گفت: «نه. هرکی هس مطمئن می‌دونه کسی تو خونه هس.»
رفیقش رفت در را باز کرد. بعد برگشت و از دم دری که به راهرو ختم می‌شد به ویلی گفت: «یه جنده‌س. دنبال مشتری می‌گرده.»
ویلی سرش پائین بود. سگ گت و گنده‌ای از بغل پای رفیق ویلی خودش را نفس زنان انداخت تو اتاق و بوکشان تا انتهای اتاق رفت و برگشت. رفیق ویلی دستپاچه خودش را چسباند به دیوار. وقتی ویلی سرش را بلند کرد دید زنی بلند قد با دامنی کوتاه و چکمه بلند و طنابی چرمی در دست، بغل رفیقش ایستاده است. رفیق ویلی به انگلیسی گفت: «عجب گیری کردیم.»
زن سگش را صدا زد.
ویلی گفت: «مهم نیس.»
زن به هلندی به ویلی گفت: «ببینم، جفتتان تنهائین؟»
ویلی به هلندی گفت: «آره. ولی داریم عرق می‌خوریم. بعدش هم می‌خوایم بریم بیرون.»
زن گفت: «فکر کردم تنهائین.»
ویلی به شوخی گفت: «می‌خواسی بلندمون کنی؟»
زن گفت: «من کسی را امشب بلن نمی‌کنم. گفتم شاید تنهائین. خواسم پیام پهلوتون بشینم.»
دوست ویلی به انگلیسی به ویلی گفت: «بش بگو سگشو بیره بیرون.»
زن فهمید. گفت: «سگ بی‌آزاریه.» بعد سگش را وادار کرد پهلوی پایش دراز بکشد.
دوست ویلی به زن گفت: «اگه قول بدی نذاری سگت از جاش تکون بخوره می‌تونن بشینی با ما عرق بخوری.»
زن گفت: «من فکر می‌کردم تنهائین. والا مزاحم نمی‌شدم.»

دوست ویلی رفت و از توی آشپزخانه يك جام کوچولوی دیگر برای او آورد و گذاشت روی میز. «نه. حالا که پیدات شد خوش اومدی.»
زن جایی نزدیک به ویلی پیدا کرد و روی مبل نشست. ویلی برای او عرق ریخت.
زن گفت: «تا حالا تو شبای کریسمس عرق نخوردم. حالا هم نمی‌خورم.»
دوست ویلی گفت: «شراب هم دارم. اگه می‌خوای واسه ت بیارم.»
زن گفت: «نه. اگه یه قهوه بدی ممنونت می‌شم.»
دوست ویلی عرق زن را بالا انداخت، بعد بلند شد که برای زن قهوه درست کند.
ویلی گفت: «بیخش که برات دردسر درس کردیم.» و به زن نگاه کرد «اما قول می‌دیم بعد از خوردن قهوه بزنین بیرون.»
دوست ویلی گفت: «نه. مهم نیس.» و وقتی از جلو سگ، که آرام پای در دراز کشیده بود، می‌گذشت، خودش را برای برخورد اولش با سگ سرزنش کرد.
زن از ویلی پرسید: «رفیقت چه کاره‌س؟»
ویلی گفت: «یه کهنه سربازه که تو میدون جنگ همه رفقاشو از دس داده.»
زن پرسید: «واسه چی اومده اینجا؟»
ویلی گفت: «برا این که یه چیزهایی رو فراموش کنه و یه چیزهایی رو حفظ کنه. راستش من درس نمی‌دونم.»
زن گفت: «من یه جایی رو می‌شناسم که اگه دوس دارین برین بیرون خیلی مناسبه امشب همراه دوستتون بریم اونجا.»
ویلی گفت: «همه جا تعطیله.»
زن گفت: «می‌دونم.»
صدای قهوه‌جوش برقی که بلند شد دوست ویلی رفت سر جایش نشست. دوباره چشمش افتاد به سایه بابانوئل آویزان به طناب. ویلی پرسید: «به چی نگاه می‌کنی؟»
دوست ویلی نمی‌خواست بگوید. حس می‌کرد ارتباط او با آن سایه پیوندی است درونی. چیزی است که به لفظ هم در نمی‌آید، حتی اگر کوشش می‌کرد به ساده‌ترین زبان آن را بیان کند.
ویلی گفت: «برا زحماتی که به تو دادیم این خانم می‌خواه ما رو امشب به جایی بیره که تو رو خوشحال کنه.»
با افتادن صدای قهوه‌جوش، دوست ویلی از جایش بلند شد و رفت توی آشپزخانه. بعد با يك فنجان قهوه و يك پاکت شیر و قنددان که توی سینی گذاشته بود برگشت.
زن فنجانش را که بر می‌داشت به دوست ویلی گفت: «چن نفر بودن؟»
دوست ویلی پرسید: «چی رو می‌گی؟»
ویلی رو به زن گفت: «اون عادت نداره مرده‌ها رو بشماره.» بعد جامش را که ته جرعه‌ای در آن مانده بود برداشت و سر کشید.
زن بی‌صدا قهوه‌اش را نوشید. بعد به سگش نگاه کرد. سگ سرش را برای او

دقت که کرد به نظرش رسید به سایه بندبازی شبیه شده است که به زور از طنابی بالا می‌رود. اما هم بندباز هم طناب پت و پهن شده بودند. مثل دو قطره مرکب که روی کاغذ کاهی نشست کند. وقتی صدای زنگ در توی اتاق پیچید چشم رفیق ویلی هنوز روی سایه بابانوئل پنبه‌ای بود.

ویلی گفت: «ببین، اگه همولایتی‌هات باشن من می‌رم.»
رفیقش گفت: «اگه می‌خوای، در رو باز نمی‌کنم.»
ویلی گفت: «نه. گفتم اگه همولایتی‌هات باشن من می‌رم. شما می‌خوااین به زون مادریتون حرف بزنین. من نمی‌تونم اینجا مثل جغد ساکت بشینم. شما هم نمی‌تونین. وقتی با همین، ساخته‌تونه با یه زون دیگه حرف بزنین.»

باز صدای زنگ پیچید تو اتاق.
رفیقش گفت: «هنوز رو حرفم وایسام. اگه می‌خوای باز نکنم.»
ویلی گفت: «نه. هرکی هس مطمئن می‌دونه کسی تو خونه هس.»
رفیقش رفت در را باز کرد. بعد برگشت و از دم دری که به راهرو ختم می‌شد به ویلی گفت: «یه جنده‌س. دنبال مشتری می‌گرده.»
ویلی سرش پائین بود. سگ گت و گنده‌ای از بغل پای رفیق ویلی خودش را نفس زنان انداخت تو اتاق و بوکشان تا انتهای اتاق رفت و برگشت. رفیق ویلی دستپاچه خودش را چسباند به دیوار. وقتی ویلی سرش را بلند کرد دید زنی بلند قد با دامنی کوتاه و چکمه بلند و طنابی چرمی در دست، بغل رفیقش ایستاده است. رفیق ویلی به انگلیسی گفت: «عجب گیری کردیم.»
زن سگش را صدا زد.
ویلی گفت: «مهم نیس.»
زن به هلندی به ویلی گفت: «ببینم، جفتتان تنهائین؟»
ویلی به هلندی گفت: «آره. ولی داریم عرق می‌خوریم. بعدش هم می‌خوایم بریم بیرون.»
زن گفت: «فکر کردم تنهائین.»
ویلی به شوخی گفت: «می‌خواسی بلندمون کنی؟»
زن گفت: «من کسی را امشب بلن نمی‌کنم. گفتم شاید تنهائین. خواسم پیام پهلوتون بشینم.»
دوست ویلی به انگلیسی به ویلی گفت: «بش بگو سگشو بیره بیرون.»
زن فهمید. گفت: «سگ بی‌آزاریه.» بعد سگش را وادار کرد پهلوی پایش دراز بکشد.
دوست ویلی به زن گفت: «اگه قول بدی نذاری سگت از جاش تکون بخوره می‌تونن بشینی با ما عرق بخوری.»
زن گفت: «من فکر می‌کردم تنهائین. والا مزاحم نمی‌شدم.»

تکان داد.

ویلی از زن پرسید: «حالا کجا می‌خوای ما رو ببری؟»
زن رو کرد به دوست ویلی و از او پرسید: «شمع تو بساطت پیدا می‌شه؟»

ویلی زودتر از دوستش جواب داد: «نه. اما من دارم.»

زن پرسید: «مگه تو همین نزدیکیها زندگی می‌کنی؟»

ویلی گفت: «آره، همسایه‌ایم.»

زن گفت: «من معمولاً هر ماهی یکی دو بار از این محله رد می‌شم. تو رو تا حالا ندیدم. اما دوستت رو دیدم.»

ویلی گفت: «من دوست دخترم رو از دس دادم، برای همین بیشتر اوقات می‌خوابم. شاید واسه همینه که منو تو کوچه ندیدی.»

دوست ویلی به زن گفت: «می‌تونی سگتو صدا بزنی بیاد نزدیکتر. دیکه باش احساس غریبی نمی‌کنم.»

ویلی بلند شد که برود شمع بیاورد.

وقتی زن و دوست ویلی تنها شدند، زن به هلندی گفت: «من مدت‌هاست که دلم می‌خواس تو شبای کریسمس و یا شبای مثل این شبا به همچه جاهایی برم. هر وقت

توی تلویزیون خانمهای شیک و پیک و با وقار رو می‌دیدم که توی همچه مکانهایی دسته‌گل می‌ذارن دلم غنچ می‌رفت که کاش منم می‌تونسم یه همچو کاری بکنم. اما

هیچوقت موقعیت پیش نمی‌اومد. یعنی یه موقعیت درس و حسابی پیش نمی‌اومد، موقعیتی که آدم احساس کنه واقعاً خود خودش.»

دوست ویلی ساکت نگاهش می‌کرد.

زن گفت: «وقتی دوستت گفت که تو خیلی از دوستاتو تو میدون جنگ از دس دادی، یهو حس کردم اون موقعیتی که دنبالش بودم برام پیش اومده. همین حوالی یه

بنای یادبود هس. اسمش هس آرامگاه سرباز گمنام. سالی یه دفعه می‌آن مشعل‌هاشو روشن می‌کنن. اما نه تو این شبا. خیلی معرکه می‌شه که ما سه تایی بریم اونجا.

شما دوتا دو طرف من می‌ایستین، بعد من یه قدم می‌ذارم جلو شمع رو روشن می‌کنم.»

دوست ویلی گفت: «بدیش اینه که من بلد نیسم دعا بخونم.»

زن گفت: «فکر نمی‌کنم زیاد مهم باشه.»

ویلی دم در پیدایش شد، شمع به دست. کاپشنش را پوشیده بود. گفت: «من آماده‌ام.»

بعد که آنها را ساکت دید، این بار بلندتر و کشیده گفت: «من آماده‌ام.»

زن بلند شد و طناب سگ را دور گردنش انداخت. دوست ویلی پالتویش را پوشید. بعد هر سه نفر از پله‌های تاریک بیرون از ساختمان پائین رفتند. ویلی پایش

به کوچه که رسید به آسمان نگاه کرد. تو آسمان یک ستاره پیدا نمی‌شد ■

۲۸ دسامبر ۹۴ - اوترخت

آینده هولناک است

مهندس مهدی بازرگان

مهندس مهدی بازرگان، شخصیت برجسته سیاسی و مبارز پیگیر راه آزادی و استقلال ایران در ۲۹ دی ۷۳ (۲۰ ژانویه ۹۵) در سن ۸۸ سالگی درگذشت. و بدین ترتیب کشور ما یکی از مردان سیاسی بزرگ خود را از دست داد. بازرگان یکی از چهره‌های اصلی جنبش تجددخواهی ایران بود.

در مورد عقاید و خط مشی سیاسی مهندس بازرگان نظرهای موافق و مخالف فراوان است. آنچه با اطمینان می‌توان گفت این است که وفاداری او به اسلام، با تلاش برای آشتی دادن و تلفیق مذهب با مقتضیات دنیای جدید همراه بود. اما ویژگی و امتیاز بزرگ بازرگان، که شاید بتوان آن را به عنوان میراث او برای فرهنگ سیاسی جامعه ما تلقی کرد، دلبستگی و اعتقاد بی‌تزلزل او به اصل اعتدال و میانه‌روی و تفاهم بود که با ملاحظه خشونت و قهر و زوری که سراسر حیات سیاسی ما را فرا گرفته، شایسته است که با علاقه و توجه بیشتری بدان پرداخته شود.

پرداختن به کارنامه و میراث سیاسی مهندس مهدی بازرگان و مقام او در تاریخ معاصر ایران را به فرصت دیگری می‌گذاریم و در اینجا برای بزرگداشت او، آخرین مصاحبه‌اش را که حکایت دردناکی از آرزوهای برنیامده اوست، می‌آوریم. مصاحبه نوید کرمانی با مهندس بازرگان در شماره ۱۲ ژانویه ۱۹۹۵، روزنامه آلمانی فرانکفورتر راوند شاو (Frankfurter Rundschau) به چاپ رسیده است.

— حزب شما، نهضت آزادی، امروزه در چه وضعیتی است؟

حکومت، ما را غیرقانونی می‌داند. کمیسیون احزاب اوزارت کشور را برای ما اطلاعیه‌ای فرستاده، امینی بر این که درخواست ما برای گرفتن اجازه تشکیل حزب رد شده است. ما با این استدلال، که اصلاً چنین مجوزی درخواست نکرده‌ایم، و براساس قانون احزاب مدت‌هاست که جزو حزبهای موجود به شمار می‌رویم و به عنوان یک حزب پیش از این هم رسمیت داشته‌ایم، به آنها اعتراض کرده‌ایم. بر اساس قانون

احزاب، تنها دادگاه مجاز است و می‌تواند بر غیرقانونی بودن يك حزب رأی دهد. در مورد ما چنین نبوده است بنابراین ما قانونی هستیم. هواداران ما در معرض انواع آزارها قرار دارند به خصوص در شهرستانها. یکی را در اداره‌ای که کار می‌کند زیر فشار می‌گذارند، برای دیگری به اتهامهای واهی پرونده‌سازی می‌کنند. به آموزگاری تهمت زده‌اند که با دختری از شاگردانش سر و سری داشته است. تلفنش را ضبط کرده‌اند، نوار آن را دستکاری و با نوار صدای آن دختر به هم چسبانده‌اند و سند جعل کرده‌اند علیه او. بیش از همه اعضای ساده را اذیت می‌کنند. در زندان گفته‌اند که آنها شاخه‌های درخت را می‌برند و قطع می‌کنند تا ریشه‌اش را بخشکانند. [آری]، و این درست همان کاری است که اینها می‌کنند.

- فعالیتهای [حزب] شما چه صورتی دارد؟

گاه به گاه دفتر سیاسی‌مان جلساتی برگزار می‌کند. همین و بس. گردهماییهای بزرگ دیگر وجود ندارد. کتابها و نشریه‌مان را هم اجازه نداریم منتشر کنیم. اگر کسی را در حال تکثیر اطلاعیه‌های ما گیر بیاورند توقیف می‌کنند. اما با کسانی مثل ابراهیم یزدی یا حسن صدر یا خود من کاری ندارند و مزاحمان نمی‌شوند. آنها وسایل دیگری برای مقابله با ما در اختیار دارند. هر از چند گاهی اعلامیه‌ای می‌دهیم اما این کار با مشکلاتی همراه است، مثلاً نمی‌توانیم آنها را پست برای دیگران بفرستیم، زیرا یا اصلاً به دست کسی رسانده نمی‌شود یا اگر رسانده شود گیرنده آن گرفتاری پیدا می‌کند. به این ترتیب فقط می‌توانیم آنها بین خودمان پخش کنیم. صد تا صد و پنجاه نسخه، نه بیشتر. بعضی وقتها برخی اعضای ما می‌توانند مطالبی را در مطبوعات مستقل داخلی به چاپ برسانند.

- امروزه در ایران چگونه می‌توان بیرون از چارچوبی که نظام معین می‌کند، به فعالیت سیاسی دست زد؟

پیش از هر چیز باید گفته شود که حتی در درون این چارچوب نیز هیچگونه آزادی وجود ندارد. چنانکه نمونه آیت‌الله منتظری نشان می‌دهد (جانشین برگزیده) خمینی که مجبور شد در سال ۱۹۸۸ به دنبال اعتراضاتش به نقض مکرر حقوق بشر، از کار کناره بجوید. توضیح روزنامه). کوچکترین جنبشها، کوچکترین گردهمایی آدمها، حتی اعتصابهای کارگری و دانشجویی، از وحشت اینکه مبادا گسترش بیاید یا قهر و خشونت سرکوب می‌شود. همچنان که حوادث چند ماه پیش قزوین نشان داد. آنجا بطوری که همه می‌دانند موضوع بر سر تقسیمات استانی تازه بود. حتی مقامات محلی و امام جمعه هم با مردم موافق بودند. آنها همه حتی امام جمعه را نیز از کار برکنار کردند و شمار بسیاری را نیز کشتند.

- گفته می‌شود که در آن حوادث سه تا چهار هزار نفر به قتل رسیده‌اند.

آیا در این باره شما اطلاعی دارید؟

آنها خیلیها را، آدمهای بسیار زیادی را اعدام کردند، اما من رقم مطمئنی در دست ندارم. تنها اجازه‌ای که مردم دارند بر زبان آوردن نظر شخصی‌شان است، آن هم به این دلیل که نظام توانایی ندارد جلوی اظهارنظرهای شخصی را بگیرد. توی اتوبوسها و تاکسیها، توی صفهایی که در برابر جایگاههای توزیع قند و شکر بسته می‌شود، مردم از نظام انتقاد می‌کنند، می‌نالند، ناسزا می‌گویند و شکوه و شکایت می‌کنند.

در سالهای گذشته به نشریات مستقل اجازه نشر داده شد ولی آنها می‌باید با هزار جور مشکل دست و پنجه نرم کنند. برای این که به یکی از ساده‌ترین ابزارهای فشار اشاره شده باشد: همه روزنامه‌ها و مجله‌ها متکی‌اند به سهمیه کاغذی که به دست وزارت ارشاد توزیع می‌شود که بسیاری وقتها نشریات مستقل را از دسترسی به سهمیه‌شان محروم می‌کنند و بهای کاغذ در بازار آزاد آنقدر بالاست که آنها در عمل دیگر توانایی ادامه کار خود را از دست می‌دهند. و گاه پیش می‌آید که دفتر نشریات و مجلات مورد حمله گروههای ضربت قرار می‌گیرد و ویران می‌شود، چنان که در مورد مجله کیان، پس از انتشار مصاحبه‌ای با من، اتفاق افتاد. البته عامل آن خود دولت نبود، دسته‌ای بودند از حزب‌اللهی‌ها که بیشک از ناحیه کسانی تحریک شده بودند. طبیعتاً مهاجمان مورد پیگرد کیفری هم قرار نگرفتند.

به تازگی عده‌ای از نویسندگان و سردبیران دستگیر و شکنجه شدند به این بهانه که به نیروهای ضدانقلاب امکان داده‌اند مقاله چاپ کنند. خود رهبر انقلاب، خامنه‌ای، بارها از بی‌چشم و رویی ما زنان به شکایت گشوده، که از يك طرف از آنها انتقاد می‌کنیم و بهشان بد و بیراه می‌گوئیم و از طرف دیگر ادعا می‌کنیم اصلاً آزادی نیست. ما به حرفهای او این طور جواب دادیم که بله، تا حدودی معین، تا جایی که گاهی بتوانیم نظراتمان را اظهار کنیم، حق با شماست، اما شما ارتباط ما را با مردم به کلی از بین برده‌اید، شما نمی‌گذارید ما هیچ چیز منتشر کنیم، شما هواداران ما را از ما جدا کرده‌اید. با دیگر جریانات و احزاب مخالف هم وضع درست همین طوری است. اگر آدمهای منفرد چیزی بنویسند، به نظر نمی‌آید اینها ناراحت شوند، برعکس خیلی حساسیت نشان می‌دهند اگر ببینند که آدمها دور هم جمع می‌شوند و يك انجمن و اتحادیه‌ای درست می‌شود که زیر نظر حکومت نیست.

- پشتیبانی مردم از خودتان را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

این پرسش را شما باید از دیگران بکنید نه از من. اگر من بگویم مردم با علاقه زیاد از ما حمایت می‌کنند ممکن است دروغ گفته باشم.

- آیا در خیابان هیچوقت مورد پرخاش مردم قرار گرفته‌اید؟ آیا مشکل

ندارید؟

مشکلی که من دارم این است که چگونه جلوشان را بگیرم تا همه کارهای مرا برابرم انجام ندهند. وقتی به خرید می‌روم، سوار تاکسی می‌شوم یا ریش تراشم را می‌برم تعمیر کنند، به زحمت می‌توانم وادار کنم کسی را پول بگیرد از من. به طور کلی اگر موردی پیش بیاید که زبانی مورد حمله قرار بگیرم از طرف اعضای طبقه بالای جامعه است که یا ثرویشان مصادره شده و یا برادر و همسرشان در انقلاب به قتل رسیده است. آنها بر من خرده می‌گیرند و همه بدبختیها را از چشم من می‌بینند و مرا مسئول می‌شناسند. آنها می‌گویند حکومت ملاها را تو برای ما به ارمغان آوردی، با اعتماد به شما بود که ما از انقلاب حمایت کردیم، چرا گذاشتید ملاها اینطور سرتان را شیره بمانند. اما همه آنهایی که از ما شکوه و شکایت می‌کنند به شخص ما ایرادی نمی‌گیرند. به دیدگاههای سیاسی ما در طول انقلاب انتقاد دارند، بد و بیراه به خود ما نمی‌گویند. رفیقی می‌گفت ما نان بدی آخوندها را می‌خوریم. ملاها آنقدر دروغ به هم بافته‌اند که مردم به خاطر راستی و حقیقت گوئی مان هم که شده به ما احترام می‌گذارند.

- پایگاه اجتماعی رژیم را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

آنطور که ما می‌بینیم حتی پنج درصد هم نیستند کسانی که رژیم به آنها اتکاء دارد. حتی بین گردانندگان رژیم و مدیران دولتی و روحانیون هستند کسانی که مخالفند و از نظام حمایت نمی‌کنند. خیلی از آنها از ما در ملاقاتها عذرخواهی می‌کنند. کم نیستند کسانی که در داخل او بین خود خواستار اصلاحات اند، بقیه منتفع شوندگان از شرایط و روابط موجودند. خانه‌ای بهشان داده‌اند یا چیزی مثل آن. ابعاد فساد سرکبیجه‌آور شده دیگر، به ویژه در قوه قضائیه. آنجا رشوه‌خواری پاک علنی شده است. این جور آدمها مخالفتی نمی‌کنند با رژیم. دیگران به سختی کنترل می‌شوند به حدی که مجبورند خود را موافق رژیم جلوه دهند. اگر کسی هم باشد که به راستی و از صمیم قلب از رژیم حمایت کند هوادار رفسنجانی یا خامنه‌ای نیست، بلکه هوادار خمینی است.

- آیا فکر می‌کنید رژیم اصلاح پذیر باشد؟

تاکنون هیچ نشانه‌ای از قصد اصلاح به چشم نمی‌خورد. درست همین روزها نامه‌ای نوشته‌ایم به رفسنجانی که عنوانش چنین است: آقای رفسنجانی خطاهای شاه را شما تکرار نکنید. در این نامه اشاره می‌شود به گفتگویی که ما یعنی احمد صباغیان و یزدی و من، وقتی که هنوز نماینده مجلس بودیم، با او داشتیم. وقتی شکوه کردیم که در مملکت آزادی نیست وی حرفمان را قطع کرد و گفت: «هنگامی که شاه به ما آزادی داد وی را از کشور بیرون انداختیم، ولی ما چنین اشتباهی را تکرار نخواهیم کرد.» در نامه به رفسنجانی هشدار داده می‌شود: شما همان خطای شاه را نکنید. شاه تنها به گزارشهای مسئولان دور و بر خود اعتماد می‌کرد و توجه

بسی دیر شده بود. اما ملاها ابداً به هیچ تغییری نمی‌اندیشند. نصایح ما اثری نمی‌کند. چگونه رژیم هنوز سر پاست، به راستی حیرت‌آور است، با این اعتماد به خود بیجا، با این نخوت و غرور. در قرآن آمده است که فرعون مصر به دلیل نادانی و غرور خود نابود شد، مانند بسیاری دیگر از جباران. بر اینها نیز همین خواهد رفت. به نظر می‌آید این يك قانون طبیعی باشد، اینان می‌باید تا آنجا پیش بروند و آنقدر کثافتکاری به بار آورند که خودشان موجب نابودی خویش شوند.

به هر حال، آن وقتها که ما از انقلاب سال ۱۹۷۹ به پشتیبانی پرداختیم، امیدوار به آینده‌ای بودیم بهتر و شکوهمندتر. ما می‌دانستیم که کشوری داریم از نظر معادن زیرزمینی غنی که ظرفیتهای اقتصادی و معنوی بزرگی در اختیار دارد، ما می‌دانستیم که ملتی داریم که پا برجا خواهد ماند و منسجم. اما اکنون وقتی ملاها کنار بروند، آدم حتی نمی‌خواهد تصورش را بکند که در گوشه و کنار مملکت چه خواهد گذشت. در هر گوشه‌ای هرکسی آش خود را می‌پزد. يك گوشه کردستان است، گوشه دیگرش آذربایجان و در جنوب خوزستان. تجزیه تهدید می‌کند ما را...

- شما گمان می‌کنید که يك تغییر اساسی تنها از راه فرو ریختن تمام عیار نظام می‌تواند حاصل شود؟

بلی. اما اگر به من گفته می‌شد که آنرا بر عهده بگیرم، پاسخ می‌گفتم که این کار از دستم بر نمی‌آید. زیرا اگر اینها بروند، در حال حاضر هیچ گزینه دیگری وجود ندارد. آلترناتیوی در کار نیست. چه کسی می‌تواند این را برعهده گیرد. آنچه آدمی را عذاب می‌دهد همین است. آیا باید افغانستان دیگری به وجود آید؟ اینها برای آنکه ادامه حکومتشان را تضمین کنند همه کار کرده‌اند که هیچ آلترناتیوی در برابرشان وجود نداشته باشد. ملیون می‌بایست از بین می‌رفتند، چه مذهبی و چه غیر مذهبی، کمونیستها می‌بایست از بین می‌رفتند، مجاهدین خلق می‌بایست از بین می‌رفتند و دیگران نیز همه همینطور، به صورتی که سر آخر تنها راه حل، باقی ماندن این حضرات باشد بر سر دستگاه قدرت. اینها به مردم اجازه نفس کشیدن ندادند. همه جنبشهای آزادیخواهانه را در نطفه خفه کرده‌اند، چشم‌اندازهای آینده هولناک است، بی‌اندازه. همه از خود می‌پرسند...

... چه خواهد شد؟ من معمولاً در مصاحبه‌هایم با مصاحبه‌کنندگان دو شرط می‌گذارم. یکی از این شرطها این است که از من نپرسند چه خواهد شد. من نمی‌دانم خدا می‌داند. من مسلمانم، و به رحمت خداوندی امیدوارم ■

ترجمه فرهاد مرندی نیا

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات چشم‌انداز کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. کتابهایی که به زبانهای دیگر و در یازده ایران نوشته شده نیز در این فهرست می‌آید. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در «کتابهای تازه» معرفی شود دعوت می‌کنیم نسخه‌ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

ایمن / آهی (لیلی). فارسی پیاموزیم (کتاب اول). کتابفروشی ایران. مریلند (آمریکا). ۱۹۹۴. ۱۰۰ ص.

خانم ایمن، تجربیات سالها تهیه متون آموزشی برای کودکان دبستانی را، برای آموزش زبان فارسی به بچه‌های ایرانی مقیم خارج از کشور، در این کتاب به کار گرفته است.

احمدی (حمید). تاریخچه فرقه جمهوری انقلابی ایران و «گروه ارانی». برلین. جامعه پژوهشهای اجتماعی ایران در برلین. ۱۳۷۱. ۱۷۵ ص.

بررسی بخشی از جنبش چپ ایران، یعنی تاریخچه تشکیل فرقه جمهوری انقلابی ایران و فعالیتهای گروه ارانی (۱۳۱۶-۱۳۰۴) به اضافه جزوه «بیان حق» مضمون کتاب حاضر است. سند «بیان حق» در واقع بیاننامه گروه ارانی است که در ۲۹ صفحه در سال ۱۳۰۶ در برلین منتشر شد و حاوی اهداف و خط مشی این گروه است.

امیرخسروی (بابک). نقدی بر خاطرات نورالدین گیانوری. فرانسه. بهمن ۱۳۷۲. ۱۰۲ ص. زیراکس.

بکت (ساموئل). سه قطعه برای سه موقعیت. ترجمه پرویز اوصیاء. اویسالا (سوئد). افسانه. ۱۳۷۲. ۵۶ ص.

ترجمه‌ای است از متن انگلیسی از سه قطعه کوتاه بکت:

قطعه‌ای تک‌گویی، تاب لالا و بدیهه «اوه‌ایو».

پارسی‌پور (شهنوش). آداب صرف چای در حضور گرگ. آمریکا. نشر زمانه / انتشارات تصویر. ۱۹۹۳. ۲۸۵ ص.
مجموعه ۱۳ داستان و هفت مقاله از نویسنده معروف ایرانی همراه با مقدمه‌ای از احمد کریمی حکاک.

تیره گل (ملیحه) (م. رازین). اندیشه در شعر اسماعیل خوئی و خاستگاه اجتماعی آن. تک‌زاس (آمریکا). ناشر: مؤلف. ۱۳۷۲. ۲۲۰ ص.

کتاب، حیطه‌های متفاوت اندیشه در شعر خوئی و دوره‌های مختلف زندگی شعری او را بررسی کرده است: حیطه ملیت، ادبیات، نوعیت، عشق چه در قالب سیاسی و اجتماعی آن و چه در قالب شخصی و خصوصی‌اش.
نویسنده عملکرد اندیشه‌های کهنه و نو در ذهنیت خوئی و اندیشه‌های این زمانی خوبی را بررسی می‌کند.

خاکسار (نسیم). سفر تاجیکستان. پاریس. کتاب چشم‌انداز. ۱۳۷۲. ۱۰۰ ص.
یادداشت‌های سفر به تاجیکستان در سال ۱۹۹۲.

خوئی (اسماعیل). نگاههای پریشان به نظم. لندن. دسامبر ۱۹۹۳. ۳۰ ص.

۱۹ شعر و غزل از اسماعیل خوئی در وصف نمایشگاه مینیاتورهای منصور حسینی نگارگر در اکتبر ۹۳ در لندن.

درباره «ایدئولوژی» و «رهبری». سوئد. هواداران مجاهدین خلق ایران. ۱۳۷۲. ۸۶ ص. زیراکس.

بررسی انتقادی عملکرد سازمان مجاهدین خلق ایران از دیدگاه برخی از اعضای سابق این سازمان.

ر. (بهرام). مجموعه اسنادی در رابطه با فعالیت‌های تروریستی جمهوری اسلامی ایران. سوئد. ۱۹۹۳. ۱۴۲ ص.

مجموعه اسنادی در باره ترورهای دولت ایران از سال ۹۳-۱۹۸۷ در خارج از کشور. برخی از این اسناد، اعترافات تروریست‌هایی است که توسط نیروهای مخالف دولت دستگیر شده‌اند. براساس این مدارک روشن می‌شود که در اردوگاه‌های تربیت تروریست دولت ایران مزدورانی از لبنان، عراق، افغانستان، ترکیه و لیبی و سوریه نیز آموزش می‌بینند.

رحمانی (بهرام). زنان در اسارت جمهوری اسلامی ایران. انتشارات کمپین بین‌المللی دفاع از حقوق زنان در ایران. سوئد. ۱۹۹۳. ۷۴ ص.

متنی در شش فصل برای نشان دادن «بی حقوقی زن در ایران».

رشید (شهرزاد). از خاطره‌ها و گریز. باران. سوئد. ۱۹۹۳. ۶۱ ص.
مجموعه ۲۰ شعر و ۱۷ ترانه.

رها (م.). حقیقت ساده، دفتر دوم. هاننور (آلمان). تشکل مستقل دموکراتیک زنان ایران در هاننور. تابستان ۱۳۷۳. ۱۸۵ ص.

بخش دوم خاطراتی از زندانهای زنان جمهوری اسلامی. نویسنده این یادداشتها ۹ سال در زندانهای جمهوری اسلامی، زندان زنان، اسیر بوده است. جلد اول

کتاب در چشم‌انداز شماره ۱۲ معرفی شد.

سردوزامی (اکبر). حدیث غربت من. افسانه. اویسالا (سوئد). ۱۳۷۱. ۱۹۹۲ ص. ۲۳۰ ص. مجموعه هشت داستان.

داستانهای اکبر سردوزامی، اگرچه هنوز آثاری از خامیهای کارهای تجربی را با خود دارند، از چنان احساس ضرورت و فوریتی برخوردارند، و چنان بی‌قراری و التهابی در آنها موج می‌زند که خواننده هر یک از آنها، برای خواننده کنجکاو و علاقمند به یک حادثه تبدیل می‌شود و این به تنهایی دستاورد بزرگی برای یک داستان‌نویس است. زبان شتابزده و بریده بریده و در عین حال چالاک - که محصول ذهن درهم‌ریخته دائماً نگران ماست - طرحهای به ظاهر دست و پا شکسته - که انعکاس مستقیم زندگی متلاشی شده‌ای است که می‌گذرانیم - بی‌باکی و بی‌کله‌کی در نادیده گرفتن محرمات و تابوها، همراه با احساس نیرومند و مقاومت‌ناپذیر انسانی که در هنگامه آشوبها و فتنه‌ها حق خود می‌خواهد و در مقابل هیچ پلییدی و شری تسلیم نمی‌شود، ویژگیهای برجسته کار سردوزامی را تشکیل می‌دهد. باید قبول کرد - و با خوشحالی - که اکبر سردوزامی با کار بی‌امان و نفس‌گیر خود به صورت پدیده‌ای منحصر به فرد در ادبیات تبعید ما در آمده است.

شوکت (حمید). تاریخ بیست ساله کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) - دو جلد. آلمان. بازتاب. زمستان ۱۳۷۳. ۸۰۰+۵۸۲ ص.

«کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی» عنوان کامل سازمانی است که در افواه به اختصار «کنفدراسیون» نامیده می‌شود.

فکر ایجاد چنین سازمانی نخست در «نامه پارسی» مطرح شد و بالاخره به دنبال چندین ماهی تلاش و کوشش، کنفدراسیون در ۲۶-۲۹ فروردین ۱۳۳۹

(۱۵-۱۸ آوریل ۱۹۶۰) در هایدلبرگ پایه‌گذاری شد. کنفدراسیون تا دی ماه ۱۳۵۲ که دچار انشعاب شد به صورت یکپارچه فعالیت می‌کرد و از آن پس نیز «جریانهای منشعب» از آن «مبارزه خود را تحت نام آن سازمان ادامه دادند. کنفدراسیون سرانجام در آستانه انقلاب در ایران در بهمن ۱۳۵۷ با تلاشی کامل رویرو شد» (ص. ۲۱).

کنفدراسیون در دوران پیش از انقلاب به علت اهمیت فراوانی که به عنوان یک سازمان مخالف داشت هدف موج ناسزا و تهمت حکومت وقت بود. پس از انقلاب نیز، دین‌پناهان حاکم که همه چیز را ساخته و پرداخته جنبشهای مذهبی می‌دانند بالطبع کنفدراسیون را مذموم و مقبوح دانستند.

حمید شوکت با همتی درخور تحسین و برای نخستین بار مجموعه‌ای از اسناد و مدارک گوناگون از فعالیتهای کنفدراسیون را فراهم آورده است و به یاری این مجموعه می‌توان تصویری و تصویری از نقش بزرگ کنفدراسیون در دو دهه پایانی دوران پهلوی به دست آورد.

این مجموعه اسناد را مقدمه‌ای مفصل همراهی می‌کند (۱-۳۶۵). محسن مسرت هم پیشگفتاری بر این کتاب نوشته است. کتابی مهم و درخور تحسین که شایسته بحث و نقد فراوان است.

سماکار (عباس). چیزی در همین حدود. سوئد. اندیشه. ۱۳۷۲. ۱۲۴ ص. مجموعه شش داستان از دردهای این زمانه. در زندان زنان، در ترک دیار و گذشتن از مرزهای سرزمین مادری، تلخیهای تبعید و گذران زندگی در سرزمینی بیگانه که در آن «کودکم به زبان دیگری با من سخن می‌گوید».

علم (اسدالله). یادداشتهای علم. با ویرایش و مقدمه‌ای از علینقی عالیخانی. جلد اول و دوم. مریلند (آمریکا). کتابفروشی ایران. ۱۹۹۳. ۴۲۴ ص. این کتاب که پیش از این متن ملخص

آن به زبان انگلیسی انتشار یافت و در چشم‌انداز شماره ۱۱ معرفی شد، خاطرات امیراسدالله علم است که روابط بسیار نزدیک و صمیمانه‌ای با شاه داشته، هر شب، هنگام خواب، یادداشتهای خود را می‌نویسد، و این کار طی سالها، ادامه داشته است و این، امکان دانستن رفتار و کردار شاه را به دست می‌دهد، در تمام زمینه‌ها: سیاست و مملکتداری، روابط بین‌المللی و مذاکرات، روابط خصوصی و خانوادگی و... این دو مجلد حاوی یادداشتهای بهمن و اسفند ۴۷ و سالهای ۴۸ و ۴۹ و ۵۱ است. تدوین این یادداشتهای روزانه در پایان ۴۹ برای یکسال به علت «گرفتاری علم برای ترتیب جشنهای شاهنشاهی در ۱۳۵۰» قطع می‌شود. علم که همیشه وفاداری و «چاکری» نسبت به شاه را جزو امتیازات خود می‌دانست، حتی در یادداشتهای خصوصی این وفاداری و نیز اعتماد و باور فراوان به شاه و شخصیت و تواناییهایش را نشان می‌دهد. شاه خاطرات علم، کسی است که فکر و ذکری جز پیشرفت مملکت و حفظ و حراست منافع آن ندارد، غم مردم را می‌خورد، مدام نگران خرابی و آبادانی مملکت است و حتی نگران برف و باران و خشکسالی است. شاه علم، نمی‌خواهد افراد خانواده‌اش و درباریان «بیت‌المال» را حیف و میل کنند، و خلاصه شاهی است در کمال رأفت و مهربانی. البته در کنار شاه، خود علم نیز از همین خصوصیات برخوردار است!

یادداشتهای علم که به وسیله علینقی عالیخانی (وزیر اقتصاد و رئیس پیشین دانشگاه تهران) تدوین و چاپ شده است، از پراهمیت‌ترین و باارزش‌ترین مدارک موجود برای فهم و درک خلق و خوی شاه و چگونگی رفتار و کردار او در سالهای پایانی سلطنت است. یادداشتهای این و آن وزیر و نخست‌وزیر هم تصاویر جالبی به دست می‌دهد و در باره برخی از رویدادها و سیاستها و تصمیم‌گیرهای آن دوران بسیاری نکته‌ها را روشن می‌کند. ویراستار علاوه بر

یادداشتهای توضیحی و پانویسهایی که بر یادداشتهای هر سال افزوده است، مقدمه مفصل و پرارزشی (ج. نخست. ص. ۱۲۵-۱۶) بر این کتاب نوشته است.

متن ملخص یادداشتهای علم نیز از انگلیسی به فارسی برگردانده شده است و در تهران به چاپ رسیده. بر خواننده علاقمند است که توجه کند و آن متن ملخص را به جای این متن کامل نخواند. در انتظار مجلدات بعدی.

علامه زاده (رضا). غوک. هلند. نشر برداشت ۷. ۱۳۷۲. ۲۹۰ ص.

جنوب تهران. اواخر دهه ۳۰. سالهای جنبش فرهنگیان و کانون مستقل معلمان. بلوغ و دردهای نوجوانی، سرگردانی، سرنوشت غمناک دخترانی که از ده برای کار به شهر می‌آیند و آنچه بر ایشان می‌رود و... و...

علامه زاده در این رمان، با بیانی تازه و زبانی بسیار روان، غم و درد نوجوانان خانواده‌های متوسط و فقیر را همگام با تحولات فکری، اجتماعی و سیاسی آنان و تشدید فشار و سرکوب، باز می‌گوید. بیان او آتچنان ویژه است که گویی همه چیز جدید است و هیچیک از این ماجراها برای هیچ نوجوان و هیچ خانواده دیگری و در هیچ زمان یا مکان دیگری اتفاق نیفتاده است.

فرزانه (م. ف.). راست و دروغ. نشر باران سوئد. ۱۹۹۳. ۱۷۱ ص. مجموعه شش داستان نوشته سالهای ۸۹-۹۲.

فروتن. حزب توده در صحنه ایران. آلمان. ناشر؟ ۱۹۹۳. ۲۵۴ ص.

خاطرات دکتر فروتن از رهبران حزب توده که در سالهای آغازین دهه ۴۰ از آن حزب کناره گرفت و مبارزات خود را در سازمان دیگری ادامه داد:

«... قصد من، گذشته از ذکر خاطراتی که خود بازیگر آنها بوده‌ام دفاع از حزب

توده در صحنه ایران است. در دورانی که بدخواهان آنرا با دوران مهاجرت و دوران حکومت اسلامی در یک کاسه می‌ریزند و با این ترفند چهره حزب توده را در صحنه ایران نیز به زشتی می‌آیند...»

روایتی از قلم نویسنده‌ای که همچنان بر معتقدات خود استوار و لایتغیر مانده است.

قدیرنژاد (حسین). کتاب را باهد بست. نوید. آلمان. ۱۹۹۳. ۱۵۲ ص.

مجموعه‌ای از ۴۲ شعر با مقدمه‌ای از رضا مرزبان.

کارگر (داریوش). پایان یک عمر. اویسالا (سوئد). افسانه. ۱۳۷۳. ۹۸ ص.

در ظلمات شبی بی‌پایان، دستخوش دردها و نگرانیهای سفری مخاطره‌آمیز، در هجوم سرسام‌آور یادها و خاطرات گذشته‌ای بی‌سرانجام و بر باد رفته، که همچون سیلابی وقفه‌ناپذیر از لحظه‌ها و تصویرها سرریز می‌کنند، جوانی در گریز از حکومت وحشت و خون از مرز می‌گذرد تا خود را به آینده‌ای نامعلوم بسپارد.

داریوش کارگر در داستان جدید خود که همچون دیگر آثارش از مایه‌های شورانگیز انسانی سرشار است، قدم دیگری به سوی زبان و بیان جدیدی برمی‌دارد که از مدتی پیش در جستجوی آن است. امتیاز مهم تلاش کارگر در این است که از شیوه‌ها و شکردهای ناسنجیده و نامناسبی که سالهاست بالای جان داستان‌نویسی فارسی شده، پرهیز کرده و جستجوی خود را بر مبنای تجربه‌های ملموس خود بنا نهاده است.

کتابها و نشریه‌های مهاجرت (جلد اول). هانوفر (آلمان). کارگاه ایرانیان. ۱۹۹۳. ۱۶۰ ص.

فهرست کتابها و نشریه‌های ایرانیان در خارج از کشور از سال ۱۳۵۷، موجود در کارگاه ایرانیان هانوفر.

مختار (تقی). پروای سودا.

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی
به کوشش ناصر پاکدامن مجسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ماخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانک فرانسه.
قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه/۳۲ مارک آلمان/
۲۲ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰ دلار هزینه پست هوایی برای مشترکان آمریکا).

N. PAKDAMAN
B. P. 61
75662 PARIS CEDEX 14 FRANCE

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. No. 04901901
B. N. P. (PARIS ALESIA)
90 Ave. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

Češmandāz

Revue trimestrielle
Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

نشانی:

حساب بانکی:

ویرجینیا (آمریکا). ۱۹۹۴. ۲۰۱ ص:
نمایشنامه‌ای بلند نمایانگر گوشه‌هایی
از زندگی ایرانیان در خارج از کشور.
میعاد (محمد). سرداران در خون.
مونترال (کانادا). ناشر؟ ۱۹۹۳. ۶۰ ص.
زیراکس.
مجموعه ۱۱ شعر. در انتهای کتاب،
فهرستی از شهدای اتحادیه کمونیستهای
ایران (سرداران) ذکر شده است.

یلفانی (مهری). کسی می آید. نشر
باران. سوئد. ۱۹۹۴. ۲۳۴ ص.
نشر ساده و روان مهری یلفانی این بار
برای بیان ستم و تحقیری که بر زن می‌رود
به کار گرفته شده است.

در خانه‌ای که پدر «عقیده داشت که
رادیو به دست اجنه اداره می‌شود. شنیدن
صدای آدمها از راه دور فقط به کمک سحر
و جادوی اجنه امکان‌پذیر است»، زهره
می‌خواهد به مدرسه برود. دنیا را بشناسد.
اما کسی او را جدی نمی‌گیرد، کسی به او
مجال نمی‌دهد، اصلاً کسی به حرف او
گوش نمی‌کند، و همه این محدودیتها،
هنگامی که «آقای منجی» وارد شهر آنها،
زندگی آنها و خانه آنها می‌شود، شدیدتر
می‌شود تا آنجا که: «دختر باید حجاب
داشته باشد، باید چادر سیاه سر کند» و
آمدن «منجی» آغاز فاجعه است: ترک
دبیرستان، ازدواج اجباری و اطاعت بیچون و
چرا از شوهر و بزرگ کردن بچه‌ها. و این
همه چیزی است که از «زن» توقع دارند. ■

نانام. زمان + «ه» تحقیر-زمانه.
ونکوور (کانادا). انتشارات «ردلیف».
۱۹۹۳. ۴۲ ص.
مجموعه‌ای از ۲۴ شعر.

هدایت (صادق). بوف کور و زنده
بگور، به همراه «نقدی بر بوف کور» از م.
ف. فرزانه. سوئد. نشر باران. ۱۹۹۴.
۳۱+۳۸+۱۴۴ ص.

تجدید چاپ بوف کور از روی نسخه‌ای
که صادق هدایت در بمبئی به خط خود و به
طریق استنسیل در نسخی معدود، حدود
پنجاه نسخه در سال ۱۳۱۵ تکثیر کرده بود.
متن داستان کوتاه زنده بگور هدایت و
آنچه م. ف. فرزانه در جلد دوم کتاب خود
«آشنایی با صادق هدایت» در باره بوف
کور نوشته است، قسمتهای دیگر این کتاب
را تشکیل می‌دهد. افسوس که از ذوق و
وسواس هدایت در زیبایی و نفاست طبع
دیگر چندان اثری نمانده است.

کتاب چشم‌انداز

منتشر می کند:

اصفهان در نیمه دوم قرن نوزدهم:
جمعیت، جامعه و اقتصاد براساس دو جمعیت‌شماری
با مقدمه ناصر پاکدامن